

بنام خداوند جان و خرد

سارق یک نان اعدام شد

داستان کوتاه

نویسنده: بصیر «شفق»

سال ۲۰۲۵

شماره:

سارق یک نان اعدام شد

داستان کوتاه

نویسنده: بصیرشفق

ویراستار: سید کریم «باور»

طرح و دیزاین: هیواد احمدزی

سال چاپ: ۲۰۲۵ نیدرلند

محل چاپ: انتشارات شاهمامه هالند

info@shahmama.com



www.shahmama.com

کپی رایت برای مؤلف محفوظ است

چکیده از کتاب داستانی سارق یک نان اعدام شد :

قصه از جای آغاز میشود که دادخدا فرزند خدای رحیم در دهکده دور دستی مزار شریف در خانه فقیر ودهقان پیشه تولد میابد در سن ۸ سالگی پدر ومادرش را از دست میدهد هستی و دارائی به ارث از پدرش را کاکایش بنام خود میکند دادخدا دو خواهر دارد هر دو را کاکایش در بدل پول میفروشد دادخدا درخانه کاکایش مانند بردهء زندگی دارد ولی در سن ۸ سالگی او را مردی بنام سیف الدین از شهر مزار دزدیده به کابل میبرد و از بچهء بی ریش میسازد سالها بعد در سن ۲۲ سالگی زند میگیرد طفل پیدا میکند ولی روزگار با او یاری نکرده چند روز اطفال وخانمش گرسنه میمانند درنتیجه دادخدا یکنان را از نانوائی لالا فیروز به سرقت میبرد او را پولیس میگیرد ابتدا ۱۳ سال زندانی میشود وبعدا به اعدام محکوم میشود.



بیوگرافی عبدالصیر شفق

من در سال ۱۹۵۳ در خانه‌ای غریب بیدون هیچ و در شرایطی دشوار به دنیا آمدم. تا سن بیست سالگی، پیرو کسانی بودم که خود را نجات‌دهنده بشریت می‌پنداشتند، گرچه به نظر می‌رسید که از درون خالی بودند. تحصیلات ابتدایی را در مدرسه‌ای نزدیک خانه‌ام گذراندم و بعد از آن در دوره‌هایی از تحصیلات عالی و کار کردن در سنین ۲۰ تا ۴۰ سالگی، در جستجوی معنای زندگی و هدف خود بودم. در این دوران به اندیشه‌ها و افکار مختلف گرایش داشتم و در صفوف کسانی قرار گرفتم که برای خدمت به کشورم فریاد می‌زدند.

در همین مدت، به اتهام عضویت در حزب اسلامی دستگیر شدم و به زندان افتادم. در زندان پلچرخی، جایی که به عنوان دانشگاه خود از آن یاد می‌کنم، به آموزش و پرورش خود ادامه دادم و با خواندن کتاب‌های بزرگان تاریخ و فلسفه، به درک عمیق‌تری از انسانیت رسیدم. در این مسیر، خود را با اندیشه‌های ادبیات و نویسندگی آشنا کردم.

تا سن ۶۵ سالگی، در کنار تلاش‌های زندگی روزمره، همچنان به تحصیلات و فعالیت‌های فرهنگی و ادبی ادامه دادم. در نهایت، به دلایلی که از آن فرار کرده بودم، مجبور شدم از سرزمین مادری خود دور شوم و به کشورشاهی هلند مهاجرت کنم.

در هلند و در این سن و سال، همچنان تصمیم به پیروی از ادبیات و هنر گرفتم و به نگارش کتاب‌ها و آثار مختلف پرداختم. تا کنون سه مجموعه شعر با نام‌های "شفق در غروب"، "خط قسمت" و "فریاد بی‌صدا" و یازده رمان و داستان منتشر کرده‌ام. از جمله این آثار می‌توان به "پرهیزگاران قاتل"، "سوداگران قرن"، "پاکیزه بنت درخت"، "فرزند آفتاب"، "در جست‌وجوی خدا"، "زنده به گوران"، "شب‌های دیوانه‌خانه"، "لکه‌های

خون و تولد دوباره"، "خداپرستان بی‌خدا"، "دختری از پشت پنجره"،
"استبداد مذهبی"، "شهر مرده‌ها" و "مرده‌ها زنده می‌شوند" اشاره کرد.
شایان ذکر است که کتاب "در جست‌وجوی خدا" به زبان انگلیسی نیز
ترجمه و نشر شده است

ثمره زندگی من باخانمم هفت فرزند (پسر و دختر) است که همگی در
زمینه‌های علمی موفق بوده‌اند. اکنون در تلاشم تا کتابی به نام "محبت
من با آریو، «سگ در دل عشق» را به نگارش درآورم. در پایان سال ۲۰۱۸
به عنوان پناهنده در هلند پذیرفته شدم و اکنون با خانواده‌ام در اینجا
زندگی می‌کنیم.



اطلاعات تماس

ایمیل: bshafaq@outlook.com

وبسایت: www.abshafaq.com

تلفن: +31 685723202

تقریظ بر کتاب «سارق یک نان اعدام شد» اثر شفق

در جهان بی‌عدالتی، گاه صدای ضعیف‌ترین انسان‌ها، رساترین فریاد تاریخ می‌شود. داستان دادخدا در کتاب «سارق یک نان اعدام شد، نه تنها روایتی از یک زندگی زخم است، بلکه تابلویی ست خون‌آلود از جامعه‌ای که فرزندانش را پیش از بلوغ، در کام تاریکی فرو می‌برد.

شفق با زبانی بی‌پرده و بی‌رحمانه، ما را به کوچه‌های فقر، بردگی جنسی، خشونت خانوادگی، بی‌عدالتی قضایی و فروپاشی ارزش‌های انسانی می‌برد. دادخدا، کودکی‌ست که پدر و مادرش را در هشت‌سالگی از دست می‌دهد، مال‌اش توسط نزدیکان غارت می‌شود، خواهرانش فروخته می‌شوند و خودش به کالایی جنسی در دست مردانی شهوت‌پرست بدل می‌گردد. اما درد این قصه تنها در گذشته نیست؛ آن‌گاه که او به جرم دزدیدن یک نان برای فرزند گرسنه‌اش، ۱۳ سال زندانی می‌شود، آن‌گاه که در زندان، انتقام فروخورده‌ی سال‌ها را با قتل می‌ستاند، و آن‌گاه که سرانجام با اعدام خاموش می‌شود، ما با وجدان خود تنها می‌مانیم.

این داستان کوتاه سوالی تلخ را پیش روی ما می‌گذارد: آیا جامعه‌ای که در آن نان دزدی به مرگ می‌انجامد، از مجرم خطرناک‌تر نیست؟

شفق را باید نویسنده‌ای جسور دانست که از نوشتن درباره‌ی آن‌چه پنهان می‌ماند، نمی‌هراسد. او واژه‌ها را چون تیغی در دست می‌گیرد، پرده از زخم‌ها برمی‌دارد و خواننده را به چالش اخلاقی و اجتماعی دعوت می‌کند. «سارق یک نان اعدام شد»

را باید نه صرفاً یک داستان، که آینه‌ای از هزاران حقیقت ناگفته دانست. خواندن آن آسان نیست؛ اما نخواندنش، خیانتی‌ست به حقیقت.

قدوس سرور

دکتر ادبیات فارسی

تقریظ بر کتاب «سارق یک نان اعدام شد» اثر شفق

در هیاهوی تاریخ فراموش‌شده، میان کوچه‌های تنگ درد و فقر، صدای خاموش جوانی شنیده می‌شود که نه از برای بازی، که برای زنده ماندن، نان می‌دزدد؛ و برای همین نان، تاوانی سنگین‌تر از جنایت می‌پردازد.

شفق، نویسنده‌ی توانا و بی‌پروا، در کتاب «سارق یک نان اعدام شد»، ما را با خود به عمق تاریک‌ترین زوایای جامعه می‌برد؛ جایی که کودکی به نام دادخدا، قربانی زیاده‌خواهی، شهوت، جهل و بی‌عدالتی می‌شود. شفق، نه تنها داستان یک فرد را روایت می‌کند، بلکه از ورای سطور، فریاد هزاران بی‌صدا را بازتاب می‌دهد. این اثر، نه صرفاً یک داستان کوتاه، بلکه سندی‌ست بر فاجعه‌ای که انسانیت را به محاکمه می‌کشانند.

زبان داستان، صریح و بی‌پرده است، چنان‌که مخاطب را از آرامش جدا کرده و به اضطراب اخلاقی وامی‌دارد. ما با درد دادخدا بزرگ می‌شویم، در اسارتش فرو می‌رویم، در انتقامش به قضاوت می‌نشینیم و در اعدامش، با خود می‌گوییم: آیا عدالت واقعاً اجرا شد؟

این کتاب، خواننده را تنها نمی‌گذارد. او را با سوال‌هایی رها می‌کند که پاسخشان، آسان نیست:

چه کسی مجرم واقعی‌ست؟ دزد نان، یا جامعه‌ای که نان را از او دریغ کرد؟ قاتل، یا کسانی که انسانیت را از او ربودند؟

«سارق یک نان اعدام شد» را باید نه با چشم، که با دل خواند؛ و هر صفحه‌اش را چون زنگی برای بیداری وجدان جمعی به صدا درآورد.

شفق را باید ستود؛ نه تنها برای شهامت روایت حقیقت، که برای ایجاد پلی میان رنج و ادبیات، میان زخم و کلمه.

کبرا ولید

استاد دانشگاه

سارق یک نان

آغاز داستان :

در یکی از روزهای گرم تابستان، مردی به نام داد خدا در یکی از روستاهای ولایت مزارشریف قدم‌های سنگین و چهره‌ای پریشان در کوچه‌های باریک و خاکی شهر قدم می‌زد. او مردی بود با قلبی بزرگ، اما زندگی او هیچ‌گاه به آن اندازه که شایسته بود، آسان نبوده بود. از وقتی که یادش می‌آمد، همیشه در جستجوی راهی بود تا خانواده‌اش را از گرسنگی نجات دهد زیرا او از آوان طفولیت وحتا تولد نصیب بد بختی داشت

داد خدا یک مرد سخت‌کوش بود، اما به‌هرحال هیچ‌گاه نتوانسته بود کار ثابتی پیدا کند. زیرا روزگار و سرنوشت او را به بیراهه کشانده بود فردی بنام سیف الدین از حسن و صورت او استفاده نموده او را منحیت بچه بی ریش از منطقه فرار داد وقتی دیگر بچه باز ها او را تفاله ساختند او زن گرفت و شش کودک قد و نیم قد داشت و زنش هم در کنار او روزهای سخت را می‌گذراند. در سه روز پیاپی، خانه‌ی آنها تنها صدای گرسنگی بچه‌ها را می‌شنید. دل داد خدا در چنبره‌ای از یأس گرفتار شده بود. شب‌ها هیچ امیدی به روز بعد نداشت. نگران بود که در روزهای آینده چطور باید شکم خانواده‌اش را سیر کند

روز چهارم که او باز هم از پیدا کردن کاری برای تهیه غذا برای خانواده‌اش ناتوان مانده بود تصمیمی سخت گرفت. به یاد نانواى معروف لالا فیروزکه عطران

; تمام کوچه را میگرفت و همیشه نان‌های تازه و خوشمزه‌اش را به اهالی کوچه می‌فروخت افتاد. مرد، چشمش به تخته نان لالا فیروز افتاد و در دلش فکری جرقه زد. در دل خود گفت: "یک قرص نان بیشتر از این نمی‌خواهم، فقط یک قرص نان برای بچه‌هایم."

به آرامی و بی‌صدا قدم برداشت و وارد مغازه لالا فیروز شد با دست‌هایی لرزان از ترس، یکی از قرص‌های نان را برداشت و بدون اینکه کسی متوجه شود، از مغازه خارج شد. اما به محض اینکه وارد کوچه شد، صدای بلند لالا فیروز به گوش رسید: "دزد! دزد! دزد نان من!" و دیگر هیچ چیزی جز صدای پای پولیس و نگاه‌های شاکی مردم نبود. پولیس خیلی زود خود را به داد خدا رساند و او را دستگیر کرد. داد خدا هیچ چیزی نمی‌گفت، تنها سکوت کرده بود و به فکر خانواده‌اش بود. هیچ‌کدام از حرف‌های مردم و حتی ناوای شکایت‌گر نمی‌توانست او را از تصمیمی که گرفته بود، منصرف کند. حتی وقتی که لالا فیروز، به شدت از او شکایت کرد، و پولیس تصمیم به بازداشت او گرفت، هیچ‌چیز نتوانست جلوی جریان زندگی‌اش را بگیرد.

داد خدا که می‌دانست این تنها بهایی است که باید برای نجات خانواده‌اش بپردازد، به زندان افتاد. او با قلبی سنگین و ضمیر آشفته در زندان شروع به تحمل این مدت کرد. در زندان، او به یاد سخن‌های ویکتور هوگو افتاد که گفته بود: "یک قرص نان دزدیدم و مدت ۱۵ سال در زندان نان مفت خوردم". حالا او هم درگیر همان وضعیت بود، نه تنها به خاطر یک قرص نان، بلکه به خاطر یک زندگی ناتمام ۹ سال محبوس ماند.

سال‌ها گذشت و داد خدا در زندان به سر می‌برد. او روزها در گوشه‌ای از زندان نشسته بود و شب‌ها در تاریکی سلولش، فکر می‌کرد که آیا روزی خواهد رسید که دوباره با خانواده‌اش باشد؟

داد خدا در زندان، در دل شب‌ها، تنها و در تنهایی خود غرق بود. او در این ۹ سال، روزهای سختی را گذرانده بود و به افکارش چنگ می‌زد. همواره از خود می‌پرسید: «چرا؟» چطور ممکن است انسانی که روزها به عبادت خدا پرداخته، روزه گرفته، نماز خوانده و در مسیر دین بوده، در نهایت این‌گونه به چنین سرنوشتی دچار شود؟ و خدای الرحم الرحمین هم زره رحم نکند

شب‌ها در تاریکی سلول، زیر سقف آهنی زندان، به یاد صحبت‌های ملاها در خطبه‌های جمعه می‌افتاد. همیشه می‌گفتند: «خدا روزی را می‌دهد، خدا مرگ را می‌دهد، خدا زن را می‌دهد.» اما برای داد خدا اینطور نبود. او زن داشت، اما نه روزی، نه مرگ. روزها با شکم گرسنه، کودکانش را در خواب می‌دید که در حال گرسنگی می‌لولند و او در هیچ کجا نمی‌توانست روزی برایشان پیدا کند. همیشه به خود می‌گفت: «چرا خدا که قادر مطلق است و از تمام دردهای ما آگاه است، روزی را از ما دریغ کرده است؟ و حد اقل چرا مرگ مان نمیدهد.»

در این دوران، تنها چیزی که داد خدا را از این افکار آشفته بیرون می‌آورد، زمان‌هایی بود که در گوشه‌ای از زندان به نماز می‌ایستاد. با وجود همه رنج‌ها و زخم‌های روحی‌اش، او هنوز به خداوند ایمان داشت. می‌دانست که تقدیر دست خداست، اما برای او فهم این تقدیر، چیزی شبیه به معما بود و این فورمول را که محتاجان زیادت‌ر بخدا رجوع میکنند تطبیق میکرد. این وضعیت ادامه داشت تا روزی، در میان زندانیانی که هر کدام داستان خود را داشتند، فردی به نام ضیاء وارد زندان شد. ضیاء مردی بود که به خاطر قتل‌ی که به ناچار انجام داده بود، در اینجا زندانی شده بود. اما برخلاف دیگر زندانیان، ضیاء در خود تغییراتی عمیق پیدا کرده بود. او به دنبال پاسخ‌هایی برای سوالات پیچیده‌تر زندگی خود بود.

یک روز، در حین صحبت با داد خدا، ضیاء متوجه شد که او در جستجوی معنای حقیقی زندگی است. ضیاء به داد خدا گفت: «می‌دانم که در دل تو سوالات زیادی هست که هیچ‌کس نمی‌تواند جواب دهد. اما من کتابی دارم که شاید به تو کمک کند.» این کتاب، کتابی فلسفی بود که ضیاء از روزهای گذشته به آن علاقه‌مند شده بود. «فلسفه»، مفهومی جدید و پیچیده که داد خدا هیچ‌گاه قبل از آن به آن توجه نکرده بود.

کتاب را گرفت و شروع به مطالعه کرد. در ابتدا مطالب آن برایش دشوار بود، اما رفته رفته مفاهیم آن را می‌فهمید. او خواند که انسان‌ها همیشه در جستجوی حقیقت و معنا هستند و تنها کسانی که از درون خود به آن می‌رسند، می‌توانند به آرامش واقعی دست یابند. در این کتاب، فلسفه‌هایی از بزرگان دنیا مطرح شده بود که همه‌شان بر این نکته تأکید داشتند که انسان‌ها باید درک کنند که زندگی چیزی بیشتر از سادگی روزمره است.

داد خدا به تدریج درک می‌کرد که خداوند هیچ‌گاه انسان‌ها را تنها نمی‌گذارد. اما شاید برای رسیدن به حقیقت و فهم عمیق‌تر، باید از پیچیدگی‌های دنیا عبور کنند. مفاهیم فلسفی به او کمک می‌کرد که دنیا را به چشم دیگری ببیند. او شروع کرد به تجزیه و تحلیل زندگی خود، نه تنها به عنوان فردی که دچار گرسنگی و فقر شده بود، بلکه به عنوان انسانی که در جستجوی پاسخ‌های عمیق‌تر به زندگی است. داد خدا در صدد شد که این فعل ناپسند بچه بازی چیست و ریشه در کجا دارد؟ بزودی دریافت که این فعل نه کدام ریشه‌ء مذهبی دارد نه کلتوری بلکه این یک فرهنگ ناکاره و اختراع مردان بوالهوس افغان است که نسبت نداشتن زن و اقتصاد بخاطر ارضاع خود شان از بچه‌ها استفاده نموده اند گرچه در بسا ممالک دنیا این چنین رسم‌های غیر معقول موجود است ولی در آن کشورها همه چیز به رضا و قناعت جانبین صورت گرفته و تحقق می‌پذیرد اما در زادگاه من افغانستان این عمل فجیع پنهانی فرزند نیمه جوان مردم را میدزدند و بالای شان فعل بچه بازی را انجام میدهند باید دانست که بچه بازی یعنی چه؟

بچه بازی بدین معنا که یک بچه حسین و مقبول را بعضی افراد بچه باز از راه کشیده با نشان دادن باغهای سبز و سرخ ویا وعده های دروغین از منطقه ئ خودش دزدیده ویا به رضامندی به مناطق دیگر میبرند

در ابتدا برای بچه یا همان طفل معصوم شیوه و انواع رقصیدن را یاد میدهند ابتدا خصوصی چنین مجالس را چند نفر باهم یکجا شده شیوه رقصیدن را به بچه یاد میدهند بعد ها بچه های رقاص را در میدانهای بزرگ و محافل بزرگ مثل عروسی ها میبرند و درمقابل رقص کردن بچه همان فردی که مسئولیت نگهداری بچه را دارد از مردم پول جمع آوری میکنند نه بصورت علنی بلکه وقت ساز و سرود و موزیک خوب در جوش شد مردم به ویژه نسل نا آگاه جوان ازجاها شان برخاسته بالای بچه بی ریش که درمیدان میرقص پول میپاشند البته درین اواخر سردمداران مجاهدین ویا واضحتربگویم تکه داران اسلام پول دالر بالای بچه بی ریش میپاشیدند که متاسفانه دادخدا نیزاز ۹ سالگی درچنگ سیف الدین بیچه باز مزاری شکار شده بود وبه این عمل تا مدتهایکه مورد چلند قرار داشت یعنی ریش وبروت نداشت مورد استفاده بود وقت ریش وبروت پیدا کرد واهسته ؛ آهسته ۱۸ ساله شد دیگر چون سگ ولگرد او را از خود راندند نه تنها او را بلکه همه اطفال معصوم را که درین راه میبرند بعد از سن ۱۸ و ۱۹ چون سگان ولگرد از خود میرانند آنوقت است که بعضی ها در صدد میشوند که خود بچه باز شوند وبعضی چون دادخدا در پی آن میشود که جامعه را بطرف اصلاح سوق دهد ولی متاسفانه که بصورت قتل وکشتار این عمل را انجام میدهد دادخدا ؛ در همین دوران، به تدریج دیدگاهش نسبت به خود و جهان تغییر کرد. سوالات زیادی برایش پیش می‌آمد، سوالاتی همچون: «آیا من از راه دزدی روزی به دست آورده‌ام؟» و یا «آیا خداوند مرا به خاطر آنچه کرده‌ام مجازات کرده است؟» در حالی که با این سوالات روبه‌رو بود، همچنان به دنبال پاسخ‌هایی می‌گشت که در فلسفه و ایمانش پیدا کند

او فهمید که برای پیدا کردن روزی، باید از مسیرهای درست و قانونی پیش برود و شاید این همان امتحانی است که باید از آن عبور کند.

در نهایت، فلسفه به او این آگاهی را داد که در زندگی، هر انتخابی، هر عمل، و هر تصمیمی، در نهایت تأثیراتی بر سرنوشت انسان‌ها دارد. داد خدا هر روز کتاب فلسفه را بیشتر و بیشتر می‌خواند. شب‌ها، در حالی که نور ضعیفی از لامپ کوچک بالای سرش می‌تابید، جملات حکیمانه‌ای که در آن صفحات نوشته شده بود، همچون آوای عمیقی در ذهنش طنین‌انداز می‌شد. او متوجه شد که فلسفه به او کمک می‌کند تا زندگی را به شکلی دیگر ببیند. کتاب‌ها از مفاهیمی سخن می‌گفتند که هیچگاه در زندگیش نمی‌شناخت. به جای آنکه به مسائل زندگی تنها از منظر قضا و قدر بنگرد، حالا می‌خواست با چشم‌های تازه‌ای به دنیا نگاه کند. در یکی از روزها، هنگام مطالعه، جملات یکی از فلاسفه‌ی مشهور توجه او را جلب کرد: «زندگی نه یک تصادف است، نه یک معجزه. آن چیزی است که از انتخاب‌های ما ساخته می‌شود.» داد خدا به فکر فرو رفت. این جمله برایش مانند کلید در بسته‌ای بود که سال‌ها در دلش قفل شده بود. او به یاد روزهایی افتاد که به خاطر گرسنگی خانواده‌اش دست به دزدی زده بود. آیا آن انتخاب، تنها یک تصادف بود؟ آیا واقعاً دست خداوند بود که او را در چنین مسیری قرار داد؟ آیا او تصادفی بی ریش نشده بود؟

او به تدریج متوجه شد که فلسفه او را به تفکر درباره‌ی مسئولیت‌هایش سوق داده است. او می‌توانست به جای توسل به دزدی برای تأمین روزی خانواده‌اش، راه‌های دیگری پیدا کند. اما سوال بزرگ اینجا بود که چگونه باید از دنیای پر از مشکلات زندان، به دنیای خارج و به سوی راه‌هایی درست برگردد؟ آیا خداوند در برابر انتخاب‌های او مسئول بود یا او باید خود تصمیم می‌گرفت؟

در این بین، از ضیاء بیشتر می‌آموخت. ضیاء نه تنها به او کتاب‌های بیشتری می‌داد، بلکه خود نیز شروع به گفت‌وگوهایی می‌کرد

که بیشتر به دنیای درون داد خدا می‌پرداخت. ضیاء می‌گفت: «اگر انسان به دنبال حقیقت است، باید به درون خودش نگاه کند. خداوند در درون ماست و وقتی ما خود را بهتر بشناسیم، می‌توانیم تصمیمات بهتری بگیریم.»

داد خدا حالا می‌دانست که برای رهایی از مشکلاتش، فقط نباید به خداوند پناه ببرد، بلکه باید خود نیز مسئولیت انتخاب‌هایش را بر عهده بگیرد. یک روز، در حالی که در گوشه‌ای از حیاط زندان نشسته بود، به آسمان نگاه کرد. نگاهی عمیق و پرسشگر. تمام آن افکار، تمام آن سوالات، به یک نقطه رسید: «آیا راهی هست که من بتوانم بدون آسیب زدن به دیگران، زندگی بهتری داشته باشم؟ آیا راهی هست که از دزدی، از اشتباهاتم رهایی یابم؟»

در آن لحظه، چیزی در درون او تغییر کرد. دیگر نمی‌خواست همچنان درگیر اشتباهات گذشته باشد. او می‌دانست که باید به دنبال تغییر باشد، نه به خاطر اینکه از قضا و قدر بگریزد،

بلکه به خاطر اینکه خودش را بشناسد و زندگی‌ای بهتر بسازد. او تصمیم گرفت که بعد از آزادی از زندان، به جای فرار از واقعیت و پنهان شدن در سایه‌های گذشته، باید در برابر آنچه که کرده بود، مسئولیت بپذیرد. با این فکر، شجاعت در درونش رشد کرد. او می‌دانست که حتی اگر دوباره با مشکلات زندگی روبه‌رو شود، دیگر نمی‌تواند از راه‌های غلط استفاده کند.

به خودش قول داد که هیچگاه از اشتباهات گذشته‌اش نگذرد، بلکه از آنها درس بگیرد و با تکیه بر دست‌های خودش، آینده‌ای بهتر بسازد. داد خدا شب‌ها در زندان، آهسته و آرام، کتاب‌های فلسفی ضیاء را مطالعه می‌کرد و هر روز در دلش سوالات بیشتری به وجود می‌آمد. هر فصل از کتاب‌ها را که می‌خواند، ذهنش بیشتر به هم می‌ریخت و درگیر مفاهیم

جدید می‌شد. به ویژه، در یکی از شب‌ها که به داستانی از یک دزد فراری برخورد، قلبش تندتر می‌زد. در این داستان، دزد فراری که از دست قانون گریخته بود، در جستجوی آزادی و رهایی از مشکلات زندگی، از زندان فرار کرده بود. این فرار «نیکوچنگیز» که بخاطر اثبات بیگناهی زبانش را بریده بود برای داد خدا به نوعی تمثیلی شد از آنچه که در دل خود احساس می‌کرد. و این خود برای دادخدا سوالی بزرگی بود که سرقت یک نان و ۱۳ سال حبس؟ این ناعادلانه است

آهسته‌آهسته، یک حس جدید در دل داد خدا جوانه زد. حس فرار از زندان، فرار از تمام محدودیت‌های فکری و جسمی که سال‌ها در آن گرفتار شده بود. او تصمیم گرفت که دیگر نباید در زندان بماند. باید از این وضعیت نجات پیدا می‌کرد. این حس، همچون دانه‌ای در دلش رشد کرد و تبدیل به اشتیاق شد. شب‌ها، در سکوت زندان، شروع به کندن تونلی از طریق سرویس بهداشتی زندان توسط قاشق نان خوری و چنگال کرد. هر شب، به آرامی و با دقت، تونل را پیش می‌برد. هدفش ساده بود، ولی پر از خطر: فرار از زندان. شب‌ها تا دیروقت بیدار می‌ماند و هر بار در ذهنش تنها یک سوال بود: «آیا می‌توانم از این زندان فرار کنم؟»

و سرانجام بعد از ۲ سال حفرکنی، یکی از شب‌ها، در اواخر شب، زمانی که تمام زندانیان در خواب عمیق بودند، داد خدا تونل را به پایان رساند و از زندان فرار کرد. در دلش امیدی تازه جوانه زد. هیچ چیز برایش اهمیت نداشت جز رسیدن به خانه و خانواده‌اش.

هنگامی که به خانه رسید، ساعت نیمه‌شب بود. نمی‌خواست کسی بیدار شود. می‌خواست به آرامی وارد خانه شود و خود را در کنار خانواده‌اش احساس کند. اما زمانی که وارد اتاق خواب شد و به سمت تخت رفت، چیزی غیرمنتظره دید. مردی در کنار همسرش حنیفه در تخت خوابیده بود.

قلب داد خدا در آن لحظه ایستاد. چشمانش به شدت تیز شد و ناخودآگاه تیشه‌ای که در کنار تخت خوابیده بود را برداشت. او به یاد داستان دزد فراری افتاد، اما چیزی از دلش نمی‌گذشت که او اکنون همان چیزی را که در گذشته همیشه فراموش کرده بود، تجربه می‌کرد. در یک لحظه تمام هیجان و ناامیدی گذشته مثل نظریهٔ کوپرنیک به نقطه‌ای از انفجار رسید، تیشه را به فرق مرد زد

مرد تنها یک واکنش کرد: «آه...» و بعد، به زمین افتاد صدای افتادن مرد باعث بیداری حنیفه از خواب شد. او با ترس چراغ را روشن کرد و فریادی بلند زد: «داد خدا، چه می‌کنی؟» چشمان داد خدا خالی از احساسات بود. اما در دلش دردی شدید احساس می‌کرد. او نمی‌خواست این کار را انجام دهد، اما اکنون نمی‌توانست عقب‌نشینی کند.

حنیفه با وحشت به او نگاه کرد و گفت: «غضب خدا به سرت، داد خدا! فرزندات... فرزندات را کشتی»

این جمله همانند صاعقه‌ای بر سر داد خدا فرود آمد. او به سرعت برگشت و به سمت جسد فرزندش دوید. دلش لرزید و تمام بدنش سرد شد. وقتی فرزندش را دید او را به دنیایی از عذاب انداخت. فرزندش بر روی تخت افتاده بود، و خون از سرش جاری شده بود. داد خدا با دست‌هایی لرزان و بی‌هوش، زندش را در آغوش کشید و فریاد زد: «فرزندم! فرزندم» او نمی‌دانست چه باید کند. در دلش هیچ چیزی جز پشیمانی و عذاب نبود. در همان لحظه، حنیفه سریعاً به سراغ او دوید و فریاد زد: «داد خدا، بچه را ببر! باید به شفاخانه برویم!» بدون هیچ تعللی، او فرزندش را در آغوش گرفت و به سرعت به سمت شفاخانه حرکت کرد

در مسیر راه، داد خدا هر لحظه احساس می‌کرد که در کنار خود یک تراژدی بزرگ را رقم زده است. او خود را قاتل می‌دید.

زمانی که به شفاخانه رسیدند، پزشکان به سرعت فرزندش را معاینه کردند. متأسفانه، در اثر ضربه‌ای که به سرجوان وارد شده بود، جان خود را از دست داد.

پلیس که از حادثه مطلع شده بود، بلافاصله وارد عمل شد و داد خدا را دستگیر کرد. در حالی که داد خدا همچنان در کنار بدن بی‌جان فرزندش ایستاده بود، پلیس وارد شد و او را بازداشت کرد. پلیس هیچ توجهی به درد و رنج حنیفه و فرزندان دیگر نمی‌کرد و تنها به قانون و دستورالعمل‌ها توجه داشت.

داد خدا به آرامی به زندان برده شد، اما این بار دیگر تنها یک زندانی ساده نبود. او کسی بود که با دست خود خانواده‌اش را از هم گسیخته بود. در ذهنش تنها یک سوال باقی ماند: «آیا من سزاوار عذاب ابدی خواهم بود؟» در همین فکر و خیال بود که سرباز دفتر تحقیق آمده او را از سلولش بیرون کشیده غرض تحقیق باخود بردند به دفتر تحقیق مسئولین بعدا زمعرفی شدن باهم بعنوان سوال از او پرسید چرا و چگونه از زندان فرار کردی بخاطر قتل فرزندت؟ آیا هراس نداشتی که دوباره به چنگ پولیس میافتی داد خدا بسیار ساده صحبت میکرد به جواب سوال اول مسئولین تحقیق گفت: نه من مطمئن بودم مانند دزد فراری که در کتاب رمان خوانده بودم که دوباره به چنگ پولیس نمیافتم ولی متأسفانه ای گپ کتاب هم دروغ برآمد؛ مانند دروغهای دیگر که گویا خدا روزی رسان است درحالیکه خدا اختیارش را به ثروتمندان داده است و خودش ازمن زیاده تر غریب و بی کس است ههههههه خندید

مسئول تحقیق یک لحظه فکر کرد شاید داد خدا اعصابش را از دست داده است پرسید دیگه چه دروغ ثابت شده بود برایت؟ داد خدا گفت: اینمی که میگفتند خدا روزی رسان است اگر او مرا روزی میداد من چرا بجرم سرقت یکنان ۱۳ سال محبوس میشدم و چرا باز در زندان راه های فرار

را یاد میگرفتم. خو ای کلیش داستانهای فولکلوریک است که خداوندان زمینی برای ما غربا ساخته اند که تابع باشیم و سر و صدا در برابر هیچ ظلمی نکنیم

مسئول تحقیق سوال دومش را چنین طرح کرد؟ خوب وقت فرار کردی چرا بمجرد رسیدن بخانه و اتاق خواب خانمت حنیفه پسرت نوید را کشتی؟ درینجا بود که داد خدا باز هم قصه سرقت نان را تکرار نموده و گفت قبل از سرقت نان و محبوس شدن من فرزندم ۱۰ ساله بود ولی من نمیدانستم که او حالا ۱۹ ساله شده او را در تخت مادرش پهلوی مادرش خوابیده دیدم رویش پنهان بود من گمان کردم زنم رفیق باز شده و مرد غریبه را در کنارش خوابانیده اما اینطور نبود فرزندم که تب داشته مادرش او را کنار خود در تخت خود خوابانیده بود تا هر لحظه از او باخبر باشد ولی من..... من هم شدم پدر؟ پدری که بعد از ۹ سال زندان بعد از سرقت یک نان به خانه رفتم آنهم بعد دوسال مکمل مصروف کردن تونل از راه های صعب العبور دست شوئی های محبس بخانه رفتم و پسر من را کشتم مرگ به من ؛ بدا بحال من. فقط همین بود قصه قتل پسر من که من کشتم او را اعتراف میکنم که من هم از زندان فرار کردم و هم پسر من را قبل ازینکه از گرسنگی بمیرد خودم کشتم والسلام من دیگر گفتنی ندارم و تصمیم دارم که هرگاه فرصت فرار پیدا کنم ویا ازاد شوم همه اعضای خانواده ام را میکشم زیرا نمیخواهم در مقابل چشمهای من از گرسنگی مانند ماهی های بسمل برای خوراک واب جان دهند.

مسئول تحقیق از او پرسید آیا حالا در دلایت احساس گناه ویا پشیمانی نمیکنی؟

داد خدا بسیار به نرمی و زبان ساده گفت : نه من احساس گناه نمیکم چون خدا قبل از تولد من تقدیر مرا چنین نوشته بود و احساس پشیمانی هم نمیکم بخاطری که لطفا مرا به اعدام محکوم سازید

تا خدا از شر من خلاص شود ومن از شر این زندگی .
مسئول تحقیق پرسید چرا باخدا سر کش را گرفته ای ؛گناه خدا نعوذبالله
چیست که توقاتل باشی ؟

داد خدا گفت : خدا مرا قاتل آفریدن قبل ازینکه من از رحم مادرم خارج
شوم مقدرات مرا در پیشانی ام حک کرده من بیدون ارادهء خدا هیچ
کاره هستم هم خود او برم قدرت دزدی داد وهم خود او برم قدرت قتل
داد ورنه من بیدون اینکه خدا بامن باشد خاکی بیش نیستم. مسئول
تحقیق نیز حیران مانده بود و برای داد خدا گفت: چه فکر میکنید اکثرا
مردمان محتاج ونیازمند بخدا زیاد اتکا دارند ویا ثروتمندان ؟

داد خدا گفت: چنانیکه خدا انسان را با فقر واحتیاج آفرید پس همین
طبقهء فقرا ومساکین ومظلوم وناکام زیاد بخدا تکیه میزنند و از او
استعانت میجویند مثل من که از او کمک خواستم تا نان پیدا کنم شغل
پیدا کنم متاسفانه که همین انسانها بگفته ئ داستا یوفسکی شیطان را
نیز ساختند درآنوقت بعوض خدا شیطان زود تر به داد من لحظه ای رسید
تا یک قرص نان را بدزدم و۹ سال نان مفت بخورم در زندان وحالاکه موفق
شدم تنها یک فرزندم را بکشم شاید اعدام شوم واگر نشدم باری بعدی
که توانستم از زندان خارج شوم همه خانواده ام را میکشم زیرا نمیخواهم
چون من بخدا عذر وزاری کنند و اوهم به شیطان وصل شان کند.حرفای
داد خدا گیج کننده بود.مسئول تحقیق از همکاری کمک خواست تا در
تحقیق از داد خدا با او همکاری نماید این همکاری جدید مسئول تحقیق
خدای رحیم نام داشت خودش را برای داد خدا معرفی کرد .

داد خدا باشنیدن نام او بازهم قهقهه خندید خدای رحیم به رفیق اش گفت
به اجازه تان من با این کافر بالله میفامم که چه کنم محقق اولی گفت
متوجه باشی که کدام جایزه نشکینانی وخون نکنی که در بلا نمایم دو
افغانی را شادی نیست که هزار افغانی ریسمان را باخود نبرد

برین معنا که این خو بی مقدار آدم محبوس است ما باید زندگی خود را خراب نسازیم خدای رحیم گفت درست : بسم الله گفته قفاق محکم بر روی داد خدا زد باری دیگر باز زد چندین سیلی محکم در روی داد خدا حوالت کرد ولی داد خدا را بلا نزد هنوز برای خدای رحیم گفت : آبرادر چرا میزنی خو هر سوالی که داری بپرس مه برت طبق خواست خودت جواب میتم

خدای رحیم پرسید چرا فرزندت را کشتی؟ و چرا از زندان فرار کردی؟ داد خدا گفت: من در کتاب نیچه خواندم که گفته بود « خدا مرده است » من هم فکر کردم ای انسانهای که در روی زمین خدایی میکنند خیلی بی رحم هستند مبادا زخم را از خود کنند و فرزندانم را بکشند دخترم نسیمه را برای خود شان آلهء شهوت رانی بسازند از زندان فرار کردم که ۱۳ سال میماندم بعد از ۹ سال فرار کردم حال تنها موفق شدم بچهء مه بکشم دیگه دفعه بخیر زخم و همه اطفالمه میکشم پیش از اینکه جامعه در نبود من از انها فاحشه و مفعول بسازند و یا از گرسنگی بمیرند دیگر سوال کن. درین وقت این دونفر محقق در بین خود شان در حالیکه داد خدا را به سلول انفرادی اش انتقال دادند چنین گفتند

« دادخدا با اشاره به سخن نیچه که "خدا مرده است" به نوعی به دنبال جستجوی هویتی جدید است. این عبارت از نیچه معمولاً به معنای از بین رفتن ارزشها و اصول مذهبی قدیمی است. دادخدا ممکن است از این سخن نتیجه گرفته باشد که در دنیای بی خدا، کسی نیست که مسئولیت اخلاقی و اجتماعی را بر دوش بکشد و چون به باور او انسانها، به ویژه کسانی که در قدرت هستند، بی رحم و فاقد انسانیت اند، او باید خود تصمیم بگیرد که چه چیزی درست است. در اینجا ممکن است این نوع تفکر به او اجازه داده باشد تا اعمالی چون قتل فرزند خود را توجیه کند. در حالیکه اینطور نیست بیخدایان نیز اخلاق دارند

مسئولیت‌های خانوادگی و اجتماعی:

این شخصیت، فرار از زندان را به‌عنوان یک گریز از مسئولیت‌های خود می‌بیند، با این اعتقاد که جامعه یا دیگر افراد (از جمله کسانی که قدرت دارند) فرزندان او را به فساد خواهند کشید. نگرانی‌های او در مورد امنیت خانواده و فرزندش از یک طرف می‌تواند به‌نوعی تصویرگر دنیای پر از تهدید و خطرات باشد، اما از طرف دیگر، ممکن است ریشه در باورهای غلط و غیرمنطقی داشته باشد.

پیش‌بینی یا برداشت‌های اشتباه:

دادخدا گمان می‌کند که اگر زندانی باقی بماند یا خانواده‌اش در جامعه باشند، آنها به فساد کشیده خواهند شد. او خود را مسئول نجات آنها می‌داند و شاید در باور خود به‌عنوان یک ناجی عمل می‌کند. این ممکن است نشانه‌ای از یک اختلال روانی یا سوء برداشت‌های شدید در ذهن او باشد. در حقیقت، او با انتخاب راهی به‌عنوان قتل، تلاش می‌کند تا از گناه‌های اجتماعی و اخلاقی که خود را در معرض آن می‌بیند، جلوگیری کند.

تضاد اخلاقی:

وقتی او از قتل فرزند خود صحبت می‌کند، با تضادهای اخلاقی شدیدی مواجه می‌شود. این عمل برخلاف اصول اخلاقی و انسانی است و نشان می‌دهد که ذهنیت دادخدا، تحت تأثیر افکار و احساسات منفی قرار دارد. شاید این عمل به‌نوعی بازتابی از بحران‌های درونی او باشد، جایی که با از دست دادن جهت‌گیری اخلاقی و اصولی، به انتخاب‌هایی رسید که به هیچ وجه از نظر جامعه قابل توجیه نیست.

تحلیل روان‌شناختی:

دادخدا ممکن است به‌طور عمیق به بحران‌های روانی گرفتار باشد که نتیجه تجربیات تلخ گذشته‌اش، مانند دوران بچه بی ریش بودن

وزندان، باشد. او ممکن است از احساسات انتقام‌جویی و بی‌اعتمادی به دیگران رنج ببرد، که باعث می‌شود دیدگاه‌های نادرستی نسبت به دنیا و خانواده‌اش پیدا کند.

سیاست اجتماعی و نقد جامعه:

ممکن است دادخدا احساس کند که جامعه و دولت از او و خانواده‌اش حمایت نکرده‌اند، و در نتیجه، تصمیم می‌گیرد که خودش مسئولیت تمام امور را به‌دست گیرد. این نوع تفکر ممکن است نمادی از نارضایتی و بدبینی نسبت به جامعه‌ای باشد که از دید او قادر به تأمین امنیت و آینده سالم برای افراد نیست»

خلاصه اینکه این دونفر مسئولین تحقیق داد خدا را در سلول گذاشتند و موضوع تحقیق امروزه را با مقامات صالحه و بالاتر درمیان گذاشتند آمرین پولیس هدایت دادند که داد خدا را به پزشک روانی معرفی بدارند و همچنان از لحاظ صحت جسمی نیز باید معائنات اش تکمیل گردد که چه مشکل دارد. بعد از گذشت دوهفته که نتیجه معاینات و نظر دکتران درمورد دادخدا متهم قتل عمد پسرش مواصلت کرد و مسئولین جلسه دائر نموده در جلسه چنین ابراز نظر داشتند

« با توجه به موضوع معلوم میشود که شخصیت "داد خدا" با مشکلات روانی و عقده‌های درونی خود روبه‌روست که ریشه در باورهای دینی و وعده‌هایی دارد که از سوی روحانیون به او داده شده است. در ادامه می‌توان این موضوع را از جنبه‌های مختلف تحلیل و تشریح کرد

عقده‌های روانی و تاثیرات مذهبی:

شخصیت "داد خدا" به‌شدت از وعده‌های دینی که از طرف روحانیون دریافت کرده، تحت تاثیر قرار گرفته است. وعده‌هایی مانند اینکه "خدا روزی‌رسان است" و "خدا همه سرنوشت‌ها را تعیین می‌کند" می‌تواند در ابتدا برای او آرامش‌دهنده بوده است، اما وقتی که زندگی‌اش مطابق با

این وعده‌ها پیش نمی‌رود، در او احساس ناامیدی، سرخوردگی، و حتی عصبانیت ایجاد می‌کند.

این وضعیت به نوعی ایجاد عقده در شخصیت "داد خدا" می‌کند. عقده‌های روانی، به معنای احساسات سرکوب‌شده و نارضایتی‌های درونی هستند که فرد نمی‌تواند آن‌ها را به درستی بیان کند. در مورد "داد خدا"، این عقده‌ها به دلیل نارضایتی از وعده‌های ناکام دینی به وجود آمده‌اند و او احساس می‌کند که خدایی که در ذهنش بوده، نتوانسته به وعده‌هایش عمل کند.

تحقیقات روانی و شناخت مشکلات داخلی:

هنگامی که "داد خدا" تحت معاینه روان‌شناسی قرار می‌گیرد، پزشک روانی و معاینات پزشکی هیچ‌گونه بیماری جسمی را پیدا نمی‌کنند. این نتیجه نشان می‌دهد که مشکلات او بیشتر از نوع روانی هستند تا جسمانی. در واقع، شرایط او به دلیل نارضایتی‌های ذهنی و عدم تحقق وعده‌های دینی است.

این حالت می‌تواند به اختلالات روانی مانند اختلالات اضطرابی یا افسردگی مرتبط باشد، جایی که فرد احساس می‌کند وعده‌ها و امیدهایی که به آن‌ها تکیه کرده بود، به حقیقت نپیوسته‌اند و این امر باعث به‌وجود آمدن احساس پوچی و بی‌ارزشی در او شده است.

واکنش جامعه و مسئولین:

وقتی که مسئولین تحقیق و مقامات بالاتر از این موضوع آگاه می‌شوند، آن‌ها داد خدا را به پزشک روانی معرفی می‌کنند. این عمل به‌طور مستقیم به این نکته اشاره دارد که در بسیاری از جوامع، مسائل روانی و عقده‌های درونی افراد در چارچوب‌های پزشکی و روان‌شناسی بررسی می‌شوند. به این ترتیب، آن‌ها به دنبال یافتن دلیل اصلی رفتارهای غیرعادی او هستند و به‌نظر می‌رسد که "داد خدا" بیشتر از آنکه یک فرد مجرم باشد،

به فردی با مشکلات روانی عمیق تبدیل شده است.

پذیرش مشکلات روانی به عنوان بخشی از مسئولیت‌پذیری اجتماعی: معرفی "داد خدا" به دکتر روان‌شناسی و پزشک می‌تواند نشانه‌ای از تلاش جامعه و مقامات برای پذیرش این واقعیت باشد که مشکلات روانی نه تنها از دید فردی بلکه از دید اجتماعی باید مورد توجه قرار گیرند. در اینجا، مقامات به جای برخورد قهری با "داد خدا" به او کمک می‌کنند تا مشکلاتش را شناسایی کرده و درک کنند که مشکلات او بیشتر به دلیل ناتوانی در درک صحیح از مفاهیم دینی و روانی است.

چالش‌های مذهبی و فکری:

از آنجایی که "داد خدا" باور دارد که خداوند روزی‌رسان است و سرنوشت انسان‌ها را تعیین می‌کند، این اعتقادات باعث به وجود آمدن فشارهای زیادی در ذهن او می‌شود. وقتی که او در زندان می‌ماند و مشکلات اقتصادی و اجتماعی‌اش برطرف نمی‌شود، از خود می‌پرسد چرا خدا وعده‌هایش را عملی نکرده است. او احساس می‌کند که نه تنها وعده‌های مذهبی‌اش ناکام مانده‌اند، بلکه خودش به عنوان فردی که به این وعده‌ها اعتماد کرده، در حال مجازات شدن است.

در اینجا، این افکار و باورهای دینی که تبدیل به یک عقده روانی شده‌اند، باعث می‌شود که او به جای پذیرش واقعیت و حل مشکلات خود به روش‌های منطقی، دست به اقدامات تند و غیرمعقول بزند. به طور کلی، این بحران‌های روانی و درونی، با بحران‌های اجتماعی و مذهبی که شخصیت در آن قرار دارد، به طور پیچیده‌ای ترکیب می‌شوند.

تأثیرات منفی بر رفتار فرد:

هنگامی که افراد مانند "داد خدا" با باورهای غلط یا نامشخص دینی روبه‌رو می‌شوند، ممکن است به تدریج احساس کنند که باید خود را از سیطره این مشکلات رها کنند و به دنبال "نجات" خود و خانواده‌شان از

وضعیتی که به‌طور کامل خارج از کنترلشان است، باشند. این نگرش می‌تواند باعث شود که "داد خدا" به رفتارهای خشونت‌آمیز و افراطی دست بزند، به‌ویژه زمانی که احساس می‌کند هیچ‌کس غیر از خودش نمی‌تواند مشکل را حل کند.

نتیجه‌گیری:

در نهایت، می‌توان گفت که در این بخش "داد خدا" با بحران‌های روانی ناشی از عقده‌های مذهبی و اجتماعی روبه‌رو است. وعده‌هایی که در ذهن او در طول زمان انباشته شده‌اند، اکنون تبدیل به عاملی برای نابودی او و خانواده‌اش شده‌اند. همچنین، تشخیص و توجه به مشکلات روانی شخصیت از سوی مقامات نشان‌دهنده این است که در بسیاری از موارد، مشکلات فردی نیاز به توجه تخصصی و درمان دارند و باید از طریق فهم درست و برخورد انسانی به آن‌ها پرداخته شود.»

در همین زمان که مقامات پولیس درمورد داد خدا جلسه برگزار نموده اند غریو و سروصدا از طرف زندان جنائی بلند شده مسئول بخش یا بلاک زندان جنائی دویش کنان میاید بطرف ادارهء عمومی پولیس تا از موضوع همه را اطلاع دهد که در داخل بلاک چارم بخش محبوسین جنائی قتل صورت گرفته مردی را به ضرب آهن پاره کشته اند بنام سیف الدین ؛ نفرمسئول این گذارش را به قمندان پولیس محبس میدهند همه مسئولین دویش کنان در بلاک چار میروند ومقتول را به شفا خانه طب عدلی انتقال میدهند واز زندانیان میخواهند که قاتل را نشان دهند ولی هیچ کس نمیداند که قاتل سیف الدین درمیانهء زندان چه کسی بوده است ؟

یک واقعه خونین و مرموز در زندان جنائی رخ می‌دهد که پیچیدگی‌های زیادی را در پی دارد و بر ابعاد مختلف زندان تأثیر می‌گذارد. این حادثه می‌تواند به‌عنوان یک نقطه عطف در زندان عمل کند و در عین حال باعث

گسترش و تعمیق موضوعات مختلف مانند بحران‌های روانی، نظم زندان، روابط قدرت در محیط‌های بسته و تأثیرات اجتماعی و روان‌شناختی زندانیان شود.

حادثه قتل در زندان و مرموز بودن آن:

قتل سیف‌الدین در بلاک چهارم زندان مجرمین جنائی یک تحول عمده در زندان ایجاد می‌کند. این قتل که به‌وسیله ضربات آهن پاره انجام شده، نشان‌دهنده شدت و خشونت وضعیت در زندان است. از سوی دیگر، مرموز بودن قاتل (عدم شناسایی قاتل) و اینکه هیچ‌کسی از زندانیان نمی‌داند چه کسی او را کشته، می‌تواند نشان‌دهنده فضای ترس، بی‌اعتمادی و بی‌نظمی در زندان باشد.

این که هیچ‌کسی از زندانیان نمی‌تواند قاتل را شناسایی کند، احتمالاً به این معنی است که روابط میان زندانیان پیچیده و متشنج است و ممکن است هیچ‌کدام از آن‌ها حاضر به افشای هویت قاتل نباشند، یا حتی خود قاتل در سایه‌های زندان پنهان شده باشد.

فضای زندان و روابط بین زندانیان:

در زندان‌ها معمولاً یک سلسله مراتب قدرت وجود دارد که بر اساس خشونت، نفوذ یا ارتباطات درونی میان زندانیان شکل می‌گیرد. اگرچه در ظاهر ممکن است زندانیان با یکدیگر تعامل نداشته باشند، اما در باطن روابط پیچیده‌ای میان آنها برقرار است. در این فضا، کسانی که به‌عنوان "رهبران" غیررسمی شناخته می‌شوند، می‌توانند تصمیمات عمده‌ای بگیرند و تأثیر زیادی در روند وقایع داشته باشند. در این زمینه، قتل سیف‌الدین ممکن است نتیجه یک درگیری یا جنگ قدرت میان زندانیان باشد که به‌صورت مخفیانه صورت گرفته است.

عدم شناسایی قاتل می‌تواند نشان دهد که افراد زندان به دلیل ترس از انتقام‌گیری یا نبود اعتماد به مقامات زندان، حاضر نیستند

اطلاعاتی در مورد قاتل بدهند. این فضا نشان‌دهنده‌ی یک محیط اجتماعی بسته و متشنج است که در آن افراد از افشای حقیقت خودداری می‌کنند، زیرا ممکن است با عواقب خطرناکی روبه‌رو شوند.

نقش مقامات زندان و مسئولین تحقیق:

مقامات پولیس و مسئولین زندان، بعد از دریافت گزارش قتل، به سرعت وارد عمل می‌شوند. آن‌ها ابتداجسد را به شفاخانه طب عدلی انتقال می‌دهند و سپس از زندانیان می‌خواهند که قاتل را شناسایی کنند. این اقدام نشان‌دهنده تلاش مقامات برای حل مسئله و کشف حقیقت است، اما از آنجا که هیچ‌کسی قاتل را شناسایی نمی‌کند، این وضعیت پیچیدگی‌های بیشتری را به دنبال می‌آورد.

این موضوع می‌تواند به این اشاره داشته باشد که مقامات زندان، علی‌رغم تلاش‌هایشان، یا از شجاعت کافی برای پیگیری حقیقت برخوردار نیستند یا قدرت واقعی برای برقراری نظم در زندان را ندارند. علاوه بر این، این اتفاق ممکن است نشان‌دهنده فساد یا بی‌نظمی در ساختار زندان باشد که در آن مقامات قادر به کنترل یا حتی پیگیری مسائل درونی زندان به‌طور مؤثر نیستند.

تحلیل روان‌شناختی "داد خدا" و رابطه او با حادثه:

اگرچه در این بخش مستقیماً از "داد خدا" به‌عنوان یک شخصیت محوری صحبت نمی‌شود، ولی از آنجایی که او متهم به کارهای غیر ارادی است، می‌توان این‌طور تحلیل کرد که وضعیت روانی و عقده‌های درونی او ممکن است به‌طور غیرمستقیم با این حادثه ارتباط داشته باشد. به‌ویژه اگر او در زندان احساس تهدید یا نارضایتی از دیگر زندانیان داشته باشد، ممکن است این حادثه و قتل سیف‌الدین در کنار بحران‌های روانی او، از جهات مختلف تأثیرگذار باشد.

شاید او در این موقعیت نیز احساس کند که مانند قاتل، از ظلم و

بی‌عدالتی‌ای که در زندان و جامعه به او تحمیل شده، باید برای انتقام‌گیری از سیستم و کسانی که از آن بهره می‌برند، اقدامی انجام دهد. از طرف دیگر، ممکن است در ذهن او این قتل‌ها به‌عنوان واکنشی به شرایط سخت زندان و ظلم‌های اجتماعی باشد که او یا دیگر زندانیان در آن گرفتار هستند.

سوءظن‌ها و پیچیدگی‌های آینده :

عدم شناسایی قاتل در این مرحله می‌تواند به پیچیدگی‌های بیشتر در حادثه دامن بزند. مقامات زندان ممکن است شروع به گمانه‌زنی در مورد این کنند که آیا قتل یک حادثه تصادفی بوده یا به بخشی از یک برنامه بزرگتر برای ایجاد ناامنی و بی‌نظمی در زندان مربوط است. این وضعیت می‌تواند فضایی پر از سوءظن و ترس را در میان زندانیان ایجاد کند، جایی که هر فردی ممکن است خود را در معرض خطر بداند.

همچنین، این عدم شناسایی قاتل می‌تواند نشان‌دهنده وضعیت بحرانی در زندان باشد، جایی که افراد در تلاش برای حفظ جان خود و یا جلب احترام از دیگران دست به هر کاری می‌زنند. این اتفاق می‌تواند به نوعی نمادی از بی‌اعتمادی در یک سیستم بسته و فاسد باشد.

نتیجه‌گیری:

در این بخش از داستان، قتل سیف‌الدین و بی‌نتیجه بودن تلاش‌های مقامات برای شناسایی قاتل، نشان‌دهنده فضای تاریک و پیچیده زندان است که در آن ظلم، فساد و بی‌اعتمادی حکومت می‌کند. این حادثه می‌تواند به‌طور غیرمستقیم تأثیرات عمیقی بر شخصیت "داد خدا" داشته باشد و زمینه‌ساز تحولات بیشتری از رویدادها شود، جایی که مشکلات روانی شخصیت‌ها در کنار بحران‌های اجتماعی و سیاسی زندان با هم تلفیق می‌شوند و پیچیدگی‌های بیشتری به داستان می‌بخشند.

بعد از دو روز نتیجه کالبد شکافی از طب عدلی به شفاخانهء محبس مرکزی مواصلت میکند که در آن درج است: «اسامی سیف الدین محبوس جنائی با ضرب آهن پاره از ناحیهء شکم و سر زخمهای شدید برداشته که در نتیجهء خونریزی و عمق زخم سر و شکم به هلاکت میرسد» مسئولین زندان مرکزی شهر در صدد میشود تا قاتل را در زندان دستیاب نماید ابتدا نزد دادخدا رفتند و او را به اتاق تحقیق بردند از او درمورد قتل سیف الدین پرسیدند داد خدا خنده کنان گفت هان والله اوبچاره را هم کسی کشته باز او هم در داخل زندان مسئول زندان از داد خدا پرسید خودت درمورد قتل او چه میدانی که چه کسی او را کشته باشد داد خدا در جواب میگوید والله نمیفامم ولی ایره میفامم که کشته شده دیگه زنده نیست زیرا که ضرب آهن خیلی شدید بوده هیئت تحقیق میپرسد تو چه دیدی که توسط آهن کشته شده؟ داد خدا میگوید آن آهن خون پیرا من یافتم از رهرو بلاک حال هم در پیش مه است مه او را خوب نگاه میکنم که کسی دیگه را همرایش کسی نکشد. اینجا بود که مسئولین تحقیق شک نمودند که کار داد خدا است از او خواستند میشه آهن را برای ما نیشان بتی؟ داد خدا میگوید حال مه او را در لای لباسهایماندیم باز هروقت که اتاق رفتم برتان نیشان میتم. شمس کارمند تحقیق که درین امور کارکشته شده است از دست داد خدا گرفته میگوید بریم در اتاقتان او آهن را ببینیم هردو بطرف زندان عمومی جنائی میروند و داد خدا همان آهن خونی را که سیف الدین توسط آن کشته شده برای شمس کارمند تحقیق میدهد شمس آن آهن را با تکه ویا دستمال دست خود گرفته به کریمنال تخنیک میبرند تا نیشان انگشت شود در نتیجه ثابت میشود که این آهن فقط نیشان انگشت داد خدا را دارد.

شمس کارمند تحقیق دوسیهء نسبتی داد خدا؛ او را باز در اتاق تحقیق میخواهد و از او سوال میکند درمورد قتلی که در داخل زندان صورت

گرفته یعنی سیف الدین را کی کشته است ؟

چنین سوالات را شمس از داد خدا مینماید دادخدا درجواب میگوید من چه میدانم والله یک قسم گنگ واریس مه هم شب و روز فکر میکنم که سیف الدین را کی کشته باشد یکروز مرا نکشند شمس مسئول تحقیق اینبار از لت وکوب وشکنجه کار گرفته و داد خدا را به سخن میاورد دادخدا اعتراف مینماید که بلی سیف الدین را من در دهلیزندان جنائی با ضرب آهن کشتم واین آهن را از پنجره جدا کرده بودم از روز اول که درین اتاق آمدم و سیف الدین را دیدم باخود عهد کردم که سیف الدین وچندین نفر دیگر را میکشم باز بعدا در اخیز تمام فامیل خود را میکشم باز خود کشی میکنم .

شمس مسئول تحقیق به درستی درک کرد که داد خدا جنایتکار سریالی است این شاید خیلی قتل های سریالی ویا زنجیره ای نموده باشد او میروود وموضوع اعتراف داد خدا را با آمر کلان تحقیق و قمندان محبس شریک میسازد درهمین وقت یکی از افسران که داد خدا را از نزدیک میشناسد قصه میکند که هدف سرقت یک نان دادخدا نان نبوده است او تصمیم داشت نانوا را بقتل برساند ولی همان لحظه پولیس در آنجا حاضر بوده است

قمندان محبس و رئیس تحقیقات جنائی به شمس ودونفری دیگر از همکارانش وظیفه داد تا درمورد اینکه چرا داد خدا چنین قتل ها را کرده است علت دارد علت را از وی جویا شوید .

مسئولین تحقیقات دادخدا به نتیجه میرسند که:» .

تحلیل شخصیت "داد خدا" از منظر روان شناختی

داد خدا یک شخصیت پیچیده و ناپایدار است که به نظر می رسد در وضعیت روانی خاصی قرار دارد. برای تحلیل بهتر این شخصیت، باید به برخی از ویژگی های رفتاری، روانی، و اجتماعی او توجه کنیم.

قتل‌های زنجیره‌ای در زندان:

قتل در زندان از آن جهت جالب توجه است که افراد در این فضا به شدت تحت نظارت هستند و معمولاً دسترسی به دیگران به آسانی خارج از زندان ممکن نیست. این نشان می‌دهد که شخصیت داد خدا بسیار محاسبه‌گر و خطرناک است. او نه تنها از کنترل محیط زندان عبور کرده، بلکه تصمیم به قتل زندانیان دیگر نیز گرفته است. این اقدام می‌تواند به معنای این باشد که او در پی قدرت و تسلط بر دیگران است و در محیط زندان احساس می‌کند که تنها راه برای کنترل شرایط خود، اعمال خشونت و ترس است.

دلیل قتل‌های زنجیره‌ای:

داد خدا در جواب مسئولین زندان به‌طور روشن بیان می‌کند که "تا زمانی که یا اعدام نشوم یا تمام کسانی که در ذهنم دارم را نکشتم، هیچ جوابی نخواهم داد." این جمله به وضوح نشان می‌دهد که او یک «هدف» مشخص در ذهن دارد و از آن هدف عقب‌نشینی نخواهد کرد. احتمالاً این هدف‌ها ریشه در انتقام، کینه، یا تصفیه حساب‌های شخصی دارند. شاید او در ذهن خود به این نتیجه رسیده که تنها با کشتن افرادی که به نوعی در زندگی او نقش داشته‌اند یا او را به نوعی رنجانده‌اند، می‌تواند آرامش پیدا کند.

بی‌خطر بودن او از نظر روان‌پزشکی:

جالب است که دکتران روان‌پزشک از سلامت روان او اطمینان دارند. این نکته به این معناست که داد خدا ممکن است در ظاهر، به‌طور کامل از نظر روانی سالم باشد، اما در واقعیت، نوعی اختلال شخصیت یا رفتارهای ضد اجتماعی

اختلال شخصیت ضد اجتماعی) در او وجود دارد. این نوع اختلالات می‌تواند موجب شود که فرد احساسات و هیجانات دیگران را نادیده بگیرد

و تنها به خواسته‌ها و اهداف شخصی خود توجه کند، حتی اگر این خواسته‌ها به قیمت آسیب رساندن به دیگران باشد.

انتقام یا حس کنترل:

داد خدا ممکن است احساس کند که تنها راه برای به دست آوردن کنترل بر زندگیش، کشتن افرادی است که در مسیر او قرار گرفته‌اند. این قتل‌ها می‌توانند ناشی از نیاز به «انتقام» یا «تحمیل قدرت» باشند. او در زندان احساس محدودیت می‌کند و شاید با کشتن دیگران، نوعی تسلط و حاکمیت بر محیط زندان به دست می‌آورد. این کار ممکن است برای او یک نوع تسکین روانی باشد که به او اجازه می‌دهد تا احساس کند که بر سرنوشت خود کنترل دارد.

مشکل در درک عواقب و عدم پشیمانی:

یکی از ویژگی‌های مهم شخصیت‌هایی که قتل‌های زنجیره‌ای انجام می‌دهند، ناتوانی در درک عواقب اعمالشان است. داد خدا شاید به این باور رسیده که قتل‌ها هیچ تاثیر منفی بر او نخواهد داشت یا حداقل این تاثیرات را درک نمی‌کند. او ممکن است احساس کند که هیچ چیزی برای از دست دادن ندارد و زندگی‌اش دیگر هیچ ارزش یا هدفی ندارد، بنابراین برای او کشتن دیگران تبدیل به یک راه برای ایجاد «ارزش» در زندگی می‌شود.

رابطه او با قدرت و نظام زندان:

داد خدا می‌تواند شخصیتی باشد که در برابر ساختارهای اجتماعی و قوانین حکومت‌ها مقاومت می‌کند. او با ارتکاب این قتل‌ها می‌خواهد نشان دهد که قدرت او بیشتر از هر چیزی است که زندان یا مسئولین آن می‌توانند بر او اعمال کنند. این رفتار، نوعی «سرکشی» از سیستم‌های قانونی و اجتماعی است که می‌تواند نشانه‌ای از دلسردی و نارضایتی عمیق او از این سیستم‌ها باشد.

نتیجه‌گیری

در نهایت، شخصیت داد خدا به نظر می‌رسد که ترکیبی از اختلالات روانی، احساسات انتقام‌جویانه و نیاز به کنترل است. او در فضای زندان، جایی که دسترسی به دیگران سخت است و تحت نظارت شدید قرار دارد، به قتل‌های زنجیره‌ای دست می‌زند تا احساس قدرت و تسلط بر زندگی خود را پیدا کند. در واقع، این قتل‌ها نه تنها واکنشی به شرایط زندان، بلکه پاسخی به بحران‌های درونی و نیاز به انتقام و کنترل است.

این شخصیت، علی‌رغم اینکه از نظر روان‌پزشکی سالم به نظر می‌آید، در واقع دچار اختلالات رفتاری و روانی پیچیده‌ای است که باعث شده به چنین رفتارهای خشونت‌آمیز دست بزند.

وکارمندان تحقیق از داد خدا این گذارش را به بزرگمردان ریاست تحقیق و قمع‌دانی محبس سپردند و داد خدا را نیز برای دوالی سه هفته هیچ نوع سوالی نکردند او را گذاشتند تا با خودش فکر کند زیرا شمس مسئول تحقیق به او گفته بود بزودی اعدام می‌شوی.

شب چارشنبه ساعت ۳ شب صدای غریو از زندان بلاک چارم جنائی بلند شد سر و صدا و حتا صدای گریان زنان نیز شنیده میشد مسئولین به شدت خود شان را در داخل بلاک چار رسانیدند دیدند جسدی شخصی بنام فولاد در میانه افتیده بود و همه زندانیان دورا دور او جمع بودند درهیمین وقت شمس مسئول تحقیق دوسیهء داد خدا جویای او شد دیده شده که داد خدا در سلول خودش به تنهائی خوابیده است شمس رفت و در داخل اتاق او شده از او پرسید چه خبر است داد خدا؟ داد خدا گفت چیزی گپ دیگه نیست اونجه گفتند کسی را کشتند که نامش فولاد بوده است. شمس از او پرسید تو چی‌طور به دیدن جسد و صحنه بیرون نشدی؟

داد خدا خون سرد جواب داد که : والله زیاد شد دیگه ایقدر مرده را دیدم که دلم دیگه از دیدن جسد سرد شده دیگه نمی‌خواهم جسد را ببینم

شمس از او باز سوال کرد !

ازچه وقتس که از دیدن جسد ها خسته شدی؟ دادخدا گفت زیاد وقت میشود شمس بیرون از اتاق داد خدا دید که همه کارمندان محبس دور جسد فولاد جمع شده اند و جسد را میخواهند که به طب عدلی غرض کالبد گشائی ببرند سر وصدا وغالمغال شکل تظاهرات را بخود گرفت همه محبوسین هریک شان از خود از بکس پنجه گرفته تا کاردهای خطرناک باخود داشتند درهمین وقت همه مسئولین پولیس با استفاده از سلاحهای کمری آماده شدند تا اگر وضع خرابتر شود باید از خود دفاع نمایند همه محبوسین مسلح به سلاحهای جارحه بودند شمس از دادخدا پرسید تو چرا سلاحته نمیکشی ؟

دادخدا گفت مه سلاح ندارم واللہ خیلی وقت است مه خلع سلاح شدیم شمس پرسید کی ها خودته خلع سلاح کردند؟ دادخدا گفت : واللہ خودم تصمیم گرفتم که جز وقتهای ضرورت سلاح به درد نمیخورد سلاح خود را دور انداختم مچم کدام بندی گرفتیش حال مه سلاح ندارم قمندان عمومی محبس امر تلاشی داد تا همه محبوسین بهر شکل ممکن آرام شده وهمه جاهای شان تلاشی شوند .

شبهای زندان دیگر آرامش سابق را نداشتند. دلهره و نگرانی در دل هر محبوس موج می‌زد. هیچ‌کس از یکدیگر نمی‌دانست که قاتل دومی کیست؛ آیا ممکن است او کسی باشد که کنارشان سلول دارد، یا شاید یکی از زندانیانی که همچنان در سایه‌ها پنهان مانده است؟

در همین حین، ماموران تلاشی بی‌وقفه را آغاز کردند. هر گوشه و کنار زندان با دقت جستجو شد. حتی لباس‌های محبوسین نیز از نظر گذشت و بازرسی شد تا شاید اثری از قاتل یا سرنخی به دست آورده شود. اما همچنان هیچ چیزی یافت نشد. انگار قاتل همیشه یک قدم جلوتر از آن‌ها بود.

قتل سیف‌الدین، آن مرد مرموز که همگان از زندگی‌اش تنها خاطراتی مبهم داشتند، همچنان در ذهن‌ها تازگی داشت. گفته‌ها و شایعات در مورد داد خدا، که به نام «سارق یک نان» شناخته می‌شود، بیشتر از آنکه حقیقت باشد، رنگ افسانه به خود گرفته بود. آیا واقعاً او قاتل بود؟ یا فقط یک تصادف شوم در میان این همه راز و ابهام بود که او را متهم کرد؟

حالا قتل فولاد، آن مرد قدرتمند و سرسخت، دلیلی جدید برای شک و تردید شده بود. فولاد در زندان به کسی شبیه نمی‌شد؛ حضورش به اندازه‌ای بزرگ بود که تمام زندان در سایه‌اش قرار می‌گرفت. اما حالا او هم کشته شده بود، و هیچ نشانه‌ای از قاتل پیدا نشد. انگار سارق یک نان در میان تاریکی‌ها ناپدید شده بود.

بازجوها به شدت در پی یافتن سرنخ‌هایی بودند، اما همانطور که در گذشته هیچ چیزی به دست نیاورده بودند، اکنون نیز در پیچ و خم این معما دست خالی مانده بودند. چیزی در این میان وجود داشت که همچنان پنهان می‌ماند، یک راز که در دل زندان دفن شده بود. آیا کسی در میان خود زندانیان می‌دانست؟ آیا رازهای پنهان پشت این قتل‌ها نه تنها زندگی محبوسین، بلکه سرنوشت‌های آن‌ها را برای همیشه تغییر خواهد داد؟ همانطور که شمس با دقت در لایه‌های لباس‌های داد خدا جستجو می‌کرد، ناگهان دستش به چیزی سخت برخورد کرد. یک کارد خون‌آلود، قدیمی و با لبه‌هایی تیز از لابه‌لای لباس‌ها بیرون آمد. خون خشک شده ولی تازه روی آن، گواهی بر جنایتی هولناک بود. شمس برای لحظه‌ای تکان خورد، اما بلافاصله به خود آمد و با عجله، دستور داد که دستبند به دستان داد خدا زده شود و در کنار آن، ولچک‌ها به پایش بسته شود تا هیچ‌گونه مقاومتی نکند.

ماموران دیگر با سرعت وارد اتاق شدند و داد خدا را از میان دیگر محبوسین

جدا کردند. او را به اتاقی دور از چشم دیگران، در کوته قفلی کوچک، منتقل کردند. فضای اتاق همچنان سرد و بی‌رحم بود، و هیچ‌گونه شلوغی یا سر و صدایی از اطراف به گوش نمی‌رسید. همه‌چیز آماده بود تا فردا، تحقیقات تازه‌ای آغاز شود.

شمس که از یافته‌های تازه‌اش هنوز در شوک بود، تصمیم گرفت تا پیش از آغاز رسمی تحقیق، یک سری سوالات ابتدایی از داد خدا بپرسد. در میان سکوتی سنگین، او به داد خدا نگاه کرد و پرسید "چه اتفاقی افتاد، داد خدا؟ چرا کارد خون‌آلود در لای لباس‌هایت پیدا شد؟"

چهره‌ی داد خدا، مردی که همیشه با آرامش و وقار رفتار می‌کرد، لحظه‌ای از حالت طبیعی‌اش خارج شد. لب‌هایش لرزید و دست‌هایش درون دستبندها به هم فشرده شدند. اما پس از چند ثانیه سکوت، او با صدای کم و نگران پاسخ داد

"قاتل کسی دیگر است، شمس. او که با من در تضاد است، کسی که همیشه در سایه‌ها باقی می‌ماند... فولاد را کشته و کاردش را در لای لباس‌هایم انداخته است.

شمس سرش را به نشانه تعجب تکان داد. چطور ممکن بود؟ فولاد؟ کسی که به نظر می‌رسید هیچ دشمنی نداشته باشد، حالا کشته شده بود و چه ارتباطی با تو داشت؟

"این‌طور نمی‌شود، داد خدا. تمام شواهد به تو اشاره دارند. اگر واقعاً بی‌گناهی، پس چرا کارد خون‌آلود در لباس‌هایت پیدا شد؟"

داد خدا نفس عمیقی کشید و گفت:

"شمس، نمی‌دانم چه می‌خواهی از من بشنوی، اما حرف من حقیقت است. فولاد در آخرین روزهای زندگی‌اش به من نزدیک شد، و آن روزی که کشته شد، به وضوح احساس کردم که او می‌خواست بامن چیزی بگوید.

اما من در آن زمان چندان به حرفهایش گوش ندادم و در خود بودم... او یک دشمن نبود، شمس. او قربانی شرایط شد.

شمس نگاهش را به زمین دوخت. گفتارش همانند موجی از ابهام و سردرگمی در ذهنش می‌چرخید. آیا ممکن بود این مرد، که همیشه به نظر می‌رسید از دنیای جنایی فاصله دارد، در واقع درگیر چنین جنایتی باشد؟ یا اینکه کسی دیگر، که هنوز نامش آشکار نشده، در پشت پرده‌ای تاریک به همه این فاجعه‌ها دامن زده است؟

شمس برای لحظه‌ای سرش را به عقب خم کرد، نفس عمیقی کشید و تصمیم گرفت که فردا تحقیقات کامل‌تر را آغاز کند. چیزی در دل این پرونده وجود داشت که باید به آن پی برد. و شمس می‌دانست که روز بعد، باید حقیقت را پیدا کند.

روز بعد، شمس در اتاق محبوسین، که به شدت تحت نظارت و کنترل بود، نشسته بود. هوا سنگین و سنگین‌تر از همیشه می‌شد. او به دفترچه‌ای که در دست داشت نگاهی انداخت؛ پرونده‌ای که به تازگی به او سپرده شده بود. پرونده‌ای که حالا به شدت پیچیده و درهم شده بود. تحقیقات آغاز شده بود، اما شواهدی که او بدست آورده بود، هرچند که به سمت داد خدا اشاره می‌کرد، اما هیچ‌گونه قطعی نبود.

شمس آرام و با دقت، قدم به قدم به سوی داد خدا نزدیک شد. مردی که دیگر هیچ لب‌خندی بر لب نداشت و چشمانش از شدت نگرانی و اضطراب تیره شده بود. دست‌هایش هنوز در دستبند بود و ولچک‌ها به پاهایش بسته شده بود. وقتی شمس وارد اتاق شد، نگاهی به او انداخت و سوالات خود را ادامه داد.

"پس از قتل فولاد، آیا می‌توانی توضیح بدهی چرا تنها اثری که از قاتل پیدا شده، کارد خون‌آلود در لباس‌های تو بود؟"

داد خدا همچنان با چشمانی نگران به شمس نگاه کرد و گفت: "

من بارها گفتم، شمس. من قاتل نیستم. فولاد از من خواسته بود که علیه او کاری انجام بدهم، اما من نپذیرفتم. حالا وقتی او کشته شد، کارد خون‌آلود را در لای لباس‌های من گذاشته‌اند. این فقط یک توطئه است." شمس هیچ پاسخ قطعی از او نمی‌گرفت. مرد همچنان اصرار داشت که بی‌گناه است. شمس که از سرخ‌های موجود ناامید شده بود، تصمیم گرفت که تحقیقات بیشتری را در مورد روابط داد خدا و دیگر محبوسین انجام دهد. آیا حقیقت در جایی دیگر نهفته بود؟

او به سرعت دستور داد که اسناد پرونده‌های زندانیان دیگر که با داد خدا در ارتباط بودند، بررسی شوند. پرونده‌هایی که نشان می‌داد برخی از محبوسین با فولاد در ارتباطات پنهانی بودند و در نهایت ممکن بود به دلیل درگیری‌ها و اختلافات درونی، کسی از آن‌ها با داد خدا دشمنی پیدا کرده باشد.

شمس همچنین از دیگر زندانیان خواست تا هرگونه اطلاعات اضافی در مورد تحرکات داد خدا و فولاد را به او گزارش دهند. ولی در جواب، بیشتر آنها به شایعات و سخنان بی‌پایه اشاره کردند و هیچ شواهدی محکم برای کمک به تحقیق ارائه نکردند.

تحقیقات بر روی شرایط فولاد و پیشینه‌ی او ادامه یافت. مشخص شد که فولاد پیش از قتل، در جلسات خصوصی با برخی از محبوسین و افرادی که در گذشته ارتباطاتی با دنیای تبهکاری داشتند، ملاقات کرده بود. این اطلاعات باعث شد که شمس حدس بزند که شاید قتل فولاد به دلیل دسیسه‌های پیچیده‌تری باشد که از سوی دشمنان قدیمی او ترتیب داده شده است.

با این حال، شواهد محکم کافی برای اثبات بی‌گناهی یا گناهکاری داد خدا به دست نیامد. شهادت‌های موجود، از جمله بی‌اعتنایی‌های او به اتهامات، تنها سردرگمی بیشتری به پرونده اضافه می‌کرد.

شمس به این نتیجه رسید که در حال حاضر نمی‌تواند حکم قطعی صادر کند. او گزارش کاملی از تحقیقات ابتدایی تهیه کرد و پرونده را همراه با تمامی مستندات به مسئولین ارشد پلیس ارسال کرد تا تصمیمات بیشتری گرفته شود.

پرونده در حال حاضر به مرحله‌ای حساس رسیده بود. هیچ‌کس نمی‌دانست که آیا داد خدا واقعاً قاتل است یا اینکه یک قربانی دیگر از توطئه‌ای پیچیده است. مسئولین پلیس تصمیم گرفتند که پرونده تحت شدیدترین شرایط امنیتی به دادگاه ارسال شود تا در آنجا تحت بررسی‌های بیشتر قرار گیرد.

داد خدا همچنان در موترهای مخصوص غرض تکمیل تحقیق و فیصله به محکمه اعزام داشتند، در حالی که هیچ حرف قطعی و اعترافی از او به دست نیامده بود. مسئولین پلیس به دقت مراقب بودند تا هیچ‌گونه شواهد جدیدی که به نفع یا علیه او باشد، از دست نرود.

در پایان، شمس تنها می‌توانست به پرونده نگاه کند و با تردید و سردرگمی منتظر بماند. همچنان چیزی در دل این پرونده بود که باید کشف می‌شد، اما حقیقت در دنیای تاریک زندان و جنایات پیچیده هنوز به طور کامل نمایان نشده بود.

و مامورین پلیس تحت شرایط سخت امنیتی دادخدا را با تعدا اوراق و پرونده اش به محکمه اعزام داشتند راه زندان الی محکمه راه طولانی و مخوفی بود درمسیر راه داد خدا مخفیانه خیلی به شدت خودش را از موتر پولیس که در پشت سر واگن نشسته است پایان میاندازد و پولیس های مؤوظف تا متوجه میشوند دادخدا فرسخ ها دور با ولچک و دست بند فرار میکند پولیس از حوزه ئ مربوطه کمک میخواهد تعداد پولیس ها اضافه میشوند. امروز از ساعت ۱۰ صبح الی ۸ شام پولیس مناطق مختلف آن جاها را زیر و رو کردند تو گوئی داد خدا قطره آبی بود در زمین فرو رفت

با آنهم پولیس الی ۱۰ شب منطقه را تحت کنترل داشتند ولی اثری از داد خدا به دست نیامد ساعتهای ۱۱ شب همه پولیس ها را تجمع داده و در موتر های شان نشستند و به وظایف دیگر شان در حوزه ویا محبس دوباره برگشتند قمندان حوزه امر نمود تا قمندان بلاک ۴ جنائی «اسدالله» را تحت نظارت داشته باشند و از او تحقیق نمایند که چرا و چگونه چنین مجرم خطرناک را تنها با یک نفر پولیس و در عقب واگن جا داده بود ؟ از او تحقیق صورت گیرد که چرا پاهای او را باز نموده بود؟ قمندان اسد در جریان تحقیق گفت: طبق هدایت قانون انتقال محبوس از زندان به محکمه باید پاهای او خلاص میشد و دست بندش پس میشد من هم اینکار را کردم ولی داد خدای زندانی را در ستون آهنی موتر واگن که خاص برای انتقال بندی ها ساخته شده است قفل نمودم اینکه در مسیر راه سرباز نعیم را خواب برده ویا چه من میدانم اما دادخدا مجرم خطرناک قفل را شکستاده و خودش از پنجرهء موتر درعین سرعت خودش را از موتر بیرون انداخته است . تمام منطقه را تلاشی نمودیم و از حوزهء ۱۳ امنیتی نیز کمک خواستیم اما به دریافت او موفق نشدیم عین مطلب را از نعیم سرباز نیز پرسیدند نعیم سرباز پولیس گفت من فکر کنم دادخدا مرا چیزی خورانده بود ویا نوشانده بود من بی هوش شده بودم وقت من متوجه شدم که حد اقل ۱۵ دقیقه قبل دادخدا خودش را بیرون انداخت ولی من قدرت تکلم نداشتم در هر صورت قمندان هردو نفر را سرزنش نموده وه دایت داد در آینده محتاط باشند .

دادخدا بعد از ۱۳ دقیقه سفر در موتر واگن که حامل او بود با استفاده از دواى بیهوشی نعیم سرباز را بیهوش نموده وقفل دستش را با اړهء که قبلا تهیه دیده بوده بریده واز داخل واگن در عین رفتار جهیده است . خیلی دیرها بعد نعیم سرباز متوجه شده که دادخدا در موتر نیست . دادخدا بعدا قصه میکند که فرسخ ها دور از من نعیم سرباز وصاحب منصب اش

اسدالله متوجه شدند که من نیستم آنها در جریان تلاشی ده ها بار از سر من عبور و مرور نمودند من خودم را در میان چاه آب که آبش خشک شده بود انداخته بودم کسی متوجه من نشد. این مطلب را برای یکی از دوستانش در منطقه قصه کرده بود و فردای آنروز پولیس ها میانه آن چاه را تلاشی نموده بودند آنوقت دادخدا فرار نموده بود تقریباً یکماه دیگر دادخدا مفقودالاثر گردید خانه او نیز تحت نظارت و کنترل پولیس بود ولی دادخدا در جاهای مختلف شب و روز خود را میگذشتاند گاهی در لباس گدا برایش نان پیدا میکرد و گاهی هم دزدی و سرقت مینمود. ماه گذشت به پولیس حوزه ۱۳ اطلاع دادند که امشب قاتلی نا معلوم ۶ نفر را در مناطق مختلف مربوط ناحیه ۱۳ به قتل رسانیده در منطقه محشر برپاست

فرار از دست عدالت، مرگ در پی خود داشت
دادخدا، مردی که روزگاری از سوی عدالت به ۱۳ سال حبس محکوم شده بود، پس از ارتکاب یک سرقت یک نان، پشت میله های زندان روزهای خود را سپری می کرد. ولی بعد از ۹ سال زندان از محبس نخم زده بود فرار نمود ولی دوباره دستگیر شد اینبار در دل شب های تاریک زندان، که تنها صدای سنگین تنفس زندانیان و گاه فریادهای بی صدای دل شکستگان به گوش می رسید، هیچ کس نمی دانست که این مرد، با روحی پر از سرنوشت های تلخ و خونین، تصمیمی سهمگین تر از هر گذشته ای در سر دارد
دادخدا از بیعدالتی که به خاطر سرقت یکنان ۱۳ سال محکوم به حبس میشود بغض گرفته و به جنایتکاری بزرگی تبدیل میشود در دل شب، دست به دو قتل در داخل محبس می زند. گویی، خون دیگری در رگ هایش جریان پیدا کرده بود و دیگر هیچ چیزی نمی توانست او را متوقف کند. او همچنان که بوی خون در فضای محبس پیچیده بود، نقشه ای بزرگ تر در ذهنش شکل می گرفت.

روز حادثه فرا می‌رسد. با آمدن تیم انتقالی پولیس، قرار بود که دادخدا را به محکمه ببرند، اما کسی نمی‌دانست که این بار، در داخل واگن پولیس، مرگ و زندگی در فاصله‌ای بسیار کوتاه از هم قرار دارند. مردی که هیچگاه تسلیم نخواهد شد، این بار از دوی بیهوشی استفاده می‌کند و نگهبان را در برابر خود بی‌هوش می‌سازد. در همان لحظه، به آرامی دست به اره‌ای تیز می‌برد تا قفل دستبند خود را ببرد. سرنوشت همچنان با او بود؛ قفل‌ها شکسته و آزادی در پیش پای او نمایان می‌شود.

ناگهان، با جهشی سریع، از واگن بیرون می‌پرد. تمامی لباس‌های زندان از تنش می‌افتد و قدم‌هایش در دل صداگم می‌شوند. تمامی تلاش‌های پولیس برای یافتن او بی‌نتیجه می‌ماند، و خبری از دادخدا نمی‌شود. او گویی مانند قطره‌ای در دریا گم شده بود

یک ماه می‌گذرد. در منطقه‌ای دور افتاده، در حوزه امنیتی ۱۳، شب به شدت تاریک می‌شود. گویی سرنوشت دوباره در حال رقم خوردن بود. شش قتل زنجیره‌ای در یک شب رخ می‌دهد. کشتار خونین و بی‌رحمانه‌ای که مردم را در وحشت فرو برده است. پولیس در حال بررسی جسد‌هاست که رد پای یک مرد در تمامی صحنه‌ها به چشم می‌خورد. انگشتان خونین او به وضوح در هر قتل دیده می‌شود. این آثار، نشان می‌دهند که دادخدا هنوز زنده است.

اما همچنان که پولیس در جستجوی اوست، دادخدا در گوشه‌ای ناشناخته از سرزمین گم می‌شود. گویی نه تنها جسم او، بلکه روحش نیز در دنیایی دیگر سرگردان است. پولیس، با دلی پر از ناامیدی و حیرت، متوجه می‌شود که او همچنان از دست عدالت فرار کرده است.

پولیس به جستجو ادامه می‌دهد، اما دادخدا همچنان در سایه‌ها گم می‌شود. کلمات گم شده در دهان‌ها و صداها آرام شبانه گویای این واقعیت است که سرنوشت، برای کسی که هیچگاه دست از جرم و فساد

برنداشته است، تنها نابودی خواهد بود. اما جایی در دنیای تاریک و بی‌رحم، شاید هنوز دادخدا در جستجوی فرصتی دیگر باشد.

جستجو برای یافتن دادخدا، درختی بی‌ثمر

پلیس به هیچ‌وجه نتوانسته بود جای پای مشخصی از دادخدا بیابد. گویی او ناپدید شده بود و هیچ‌کدام از روش‌های معمول جستجو نمی‌توانستند او را در دنیای تاریکش پیدا کنند. سرباز نعیم بایک تیم هر شب در کوچه‌پس‌کوچه‌های شهر گشت می‌زدند و در هر گوشه‌ای از محل، به دنبال کوچک‌ترین نشانه‌ای از حضور دادخدا می‌گشتند. اما دادخدا همچنان مانند سایه‌ای در دل شب گم شده بود، انگار که در دنیای دیگری زندگی می‌کرد.

پلیس از هیچ تلاشی دریغ نکرده بود. تمامی ایستگاه‌های بازرسی در مرزها، میدان‌های هوایی، ایستگاه‌های قطار و حتی پایگاه‌های زیرزمینی به دقت زیر نظر بودند. این بار خبری از هیچ اثر یا شواهدی نبود. هیچ‌کس نتوانست او را شناسایی کند، حتی در دورافتاده‌ترین روستاها که پلیس برای چندمین بار از مردمی که هیچ‌گاه دیداری با دادخدا نداشتند، پرس‌وجو می‌کردند.

قمندان اسدالله که همچنان نمی‌توانست به دلیل ناتوانی در یافتن دادخدا شب‌ها را راحت به خواب برود، به همکارانش دستور داد تا تمامی گزارش‌های قتل‌های اخیر را مجدداً بررسی کنند. چیزی غیرطبیعی در این قتل‌ها وجود داشت. تمام کشته‌شدگان به طرز عجیبی کشته شده بودند؛ هیچ ردپایی از قاتل وجود نداشت، و تنها نشانه‌ای که پیدا می‌شد، یک سری از نشانه‌ها روی بدن قربانیان بود که انگشتان خونین دادخدا را تداعی می‌کرد.

در این میان، شک و تردید در دل پلیس‌ها به اوج خود رسید. آیا دادخدا به شیوه‌ای کاملاً متفاوت از گذشته عمل می‌کند؟ آیا او در حال استفاده از یک استراتژی جدید و پیچیده برای پنهان شدن از دید پلیس است؟ قمندان اسد با خود فکر می‌کرد که شاید او دیگر به شیوه‌های ساده گذشته برای فرار تکیه نمی‌کند. دادخدا ممکن است در دنیای زیرزمینی، در شبکه‌ای از ارتباطات تاریک، پنهان شده باشد. در هر صورت، او دیگر آن مرد ساده‌ای که با نقشه‌ای ابتدایی از زندان فرار کرده بود، نبود. دادخدا به یک موجود مرموز تبدیل شده بود که حتی پلیس نمی‌توانست یک قدم به او نزدیک شود.

در این وضعیت، قمندان اسدالله تصمیم گرفت تا به سراغ کارشناسان و تحلیلگران رفتاری برود تا راه‌حلهایی نو برای پیدا کردن دادخدا بیابد. آن‌ها بر اساس الگوهای قتل‌ها و رفتارهای دادخدا، به سرنخ‌هایی رسیدند که حاکی از آن بود که دادخدا همچنان در میان مردم پنهان شده است، اما در عین حال، دست به اقداماتی بی‌رحمانه‌تر از هر زمانی زده بود. یک افسر ویژه به نام نجیب الله که بیشترین تجربه را در زمینه تحلیل رفتار مجرمان داشت، نظریه‌ای ارائه داد که گویی دادخدا دیگر برای پنهان شدن نیازی به تغییر مکان نداشت. او ممکن بود در جایی در دل همان منطقه‌ای که همیشه در آن زندگی می‌کرد، به‌طور نامحسوس حضور داشته باشد و با دست زدن به جنایات جدید، در واقع یک نوع بازی ذهنی با پلیس راه بیندازد.

با این تحلیل، پلیس تصمیم گرفت که علاوه بر جستجوهای فیزیکی، به جستجو در شبکه‌های اجتماعی و ارتباطات غیررسمی بپردازد. در میان مردم، شایعات و داستان‌های غیررسمی زیادی مبنی بر حضور دادخدا در بعضی محله‌ها شنیده می‌شد، اما هیچ‌کدام از این شایعات به حقیقت نمی‌پیوست.

پس از چند هفته دیگر از جستجوهای بی‌ثمر، ناگهان یکی از مأموران پلیس موفق شد گزارش‌هایی دریافت کند مبنی بر اینکه مردی مشابه دادخدا در یکی از محله‌های فقیرنشین شهر دیده شده است. مأموران بلافاصله به آن محل حرکت کردند، اما پس از جستجوی دقیق و بررسی دوربین‌های مداربسته، معلوم شد که آن مرد تنها شبیه دادخدا بوده است. این ناکامی‌ها به شدت روحیه پلیس را تضعیف کرده و حتی برخی از مأموران از این که نمی‌توانستند او را پیدا کنند، احساس شکست و ناامیدی می‌کردند.

در این میان، یک سوال بزرگ باقی مانده بود: آیا دادخدا در حقیقت در میان مردم است یا در جایی دور از دسترس آن‌ها در حال برنامه‌ریزی برای حرکت بعدی خود است؟ پلیس، هر چند خسته و ناامید، همچنان به جستجو ادامه می‌دهد، اما سرنوشت دادخدا همچنان در ابهام باقی می‌ماند و گویی او همچنان برای پلیس یک معماست که هیچ‌گاه حل نخواهد شد. یکی از روزها رئیس مبارزه با جنائی در محبس مرکزی حین سخنرانی چنین گفت «قتل‌های زنجیره‌ای همیشه یکی از کابوس‌های مردم سراسر جهان بوده که برخی از اون‌ها توسط حکومت‌ها مخفی شدن. اما نباید فراموش کرد که تعداد زیادی از این قتل‌های سریالی تا مدت‌ها تیتراژ رسانه‌ها بودن و سر زبان‌ها می‌چرخیدن.

همیشه وقتی قتل‌های زنجیره‌ایی اتفاق می‌فته این سوال در ذهن شکل می‌گیره که چه عامل یا عواملی باعث می‌شه یک آدم دست به چنین رفتارهای جنون‌آمیزی بزنه؟ آیا اون‌ها از بدو تولد به‌طور ذاتی قاتل بودن یا بعض عاملی باعث تغییرشان شده و آنها را به قاتل زنجیره‌ایی تبدیل کرده؟ با بررسی بیوگرافی این افراد متوجه می‌شیم که این رفتارهای جنون‌آمیز بیشتر ریشه زمان دوران کودکی افراد داشته. کودکی عاری از عشق، محبت، مراقبت همراه با تجاوز و رفتارهای خشونت‌آمیز باعث

شده مقابل بیماری‌های روانی آسیب‌پذیرتر شوند و از کشتن آدم‌ها لذت ببرن. حتی بعضی وقت‌ها برای لذت بردن بیشتر دست به جنایت‌های بسیار وحشتناکی مثل سلاخی کردن، خوردن اجزای بدن، خوردن خون و تجاوز بزنند بدون شک قاتل‌های زنجیره‌ای را می‌توان یکی از کابوس‌های مردم در سراسر جهان دانست؛ برخی از قتل‌های زنجیره‌ای توسط دولت و حکومت‌ها مخفی شده اما تعداد زیادی از قاتلین سریالی تا مدت‌ها در تیت‌ر رسانه‌ها بوده‌اند. همیشه وقتی صحبت از قتل و جنایت میشه، آمیزه‌ای از وحشت و انزجار سراسر وجود آدم‌ها را فرا می‌گیره، ولی ناخود آگاه با تحریک شدن حس کنجکاوی، این سوال در ذهن شکل می‌گیره که چه کسی و به خاطر چه چیزی حاضر شده دست به چنین جنایتی بزنه. شاید به همین خاطر که صفحه‌های حوادث روزنامه‌ها این همه پُرطرفدار و محبوبن.

این چنین افراد معمولاً آدم‌های بیمارند که از کشتن لذت می‌برند. حتی بعضی‌اشان برای کسب لذت بیشتر به کارها و جنایات بسیار وحشتناکی مثل تجاوز، خوردن اجزای بدن، خوردن خون، مرده پرستی‌های عجیب و اتفاقات غریب‌تر دست می‌زنن که نمونه‌های فراوانی از اونها تو پرونده‌های جرم و جنایت همه کشورها وجود داره.

معروف‌ترین و مخوف‌ترین قاتلان سریالی معمولاً انگیزه‌هایی به غیر از مسائل مالی دارند و به همین خاطر وحشتناک‌ترین و بدترین قتل‌های دنیا توسط آدمایی رخ می‌ده که هیچ کس حتی بالایشان مظنون هم نمی‌شد «

دادخدا نیز در قطار چنین آدم‌ها بود او در ابتدا وقت به به زندان به جرم سرقت یکنان آورده شد توگوئی ملک را از آسمان خدا آورده اند ودربند قرار داده اند راستش برای من نویسنده خیلی سوال برانگیز بود که چگونه وچرا چنین فرشته‌ء را بجرم سرقت یکنان به ۱۳ سال حبس محکوم به مجازات

کردند اما بعد ها وقت در داخل زندان بیدون اینکه سر نخى از علت آن پیدا شود سيف الدين را به قتل رسانيد و باز از زندان فرار نمود فرزندش را بقتل رسانيد و حال هم مظنون بود که فولاد را به قتل رسانده است اين چهرهء به اصطلاح معصوم تصور ميشد قضاات گناه بزرگى را مرتکب شدن تا اینکه در داخل دادخدا داخل ميشدى بعدا شايد درک ميکردى که چه جنایتکاری بزرگى در عقب اين چهرهء خموش پنهان شده است .

خلاصه بازجوئى ها در هر جا و هر مکان جريان داشت ولى تا هنوز سرى نخى از وجود ان در دست پليس نيافتاده است پليس تا حال که سه ماه ميگذرد در تلاش دستگيرى قاتل به اصطلاح چهره معصوم است پليس در جستجوى بى وقفه اش برای یافتن دادخدا، شب و روز نمى شناخت. پرونده اش به يکى از پيچيده ترين پرونده هاى تاريخ پليس تبديل شده بود. درحالى که هر روز اخبار جديدى از قتل هاى زنجيره اى در حوزه هاى مختلف به دست مى رسيد، دستگاه قضائى همچنان در تلاش بود تا ردی از او پیدا کند. از تعقيب و گريزه هاى شبانه گرفته تا ايجاد ايست هاى بازرسى و دستگيرى هاى مختلف، هيچ چيز نتواست آن پيچيدگى بى پايان را حل کند. به هر جايى که سرک مى کشيدند، رد انگستان او به طور مرموزى پيدا مى شد، اما او همچنان همچون سايه اى در دل شب گم و ناپيدا بود. ماموران ويژه اى که در تيم تحقيقاتى منصوب شده بودند، حتى به مناطق دورافتاده تر نيز سرک کشيدند، خانه ها و انبارهاى مخفى که گمان مى بردند شايد دادخدا در آنجا پنهان باشد. اما هر بار، در عوض رد پاى او، چيزى جز سکوت و تاريکى پيدا نمى شد. حتى شايعاتى به گوش رسيد که مى گفتند او به طرزى جادويى يا عجيب از هر جايى که پليس به آنجا مى رسيد، فرار کرده است.

در اين ميان، اطلاعات جديدى به دست آمد که نشان مى داد دادخدا به احتمال زياد در يکى از مناطق مرزى کشور پنهان شده است، جايى که کمتر

کسی به آنجا سر می‌زند. شواهد جدید و نقشه‌های مختلف نشان می‌داد که او شاید از آن سوی مرزها قصد داشته باشد فرار کند. ولی همچنان هیچ‌کس نمی‌توانست بگوید کجا و چه زمانی سرنوشت او به‌طور قطعی مشخص خواهد شد. در هر صورت، رازهای فراوانی همچنان در دل این فرار تاریک باقی مانده بود و پلیس همچنان در جستجوی بی‌پایان خود به دنبال یک نشانه بود که شاید آن، سرنوشت نهایی دادخدا را مشخص کند. و از همه مهمتر اینکه متضررین هر روز به اداره پلیس می‌آمدند و شکایت می‌کردند که گویا پلیس در برابر اخذ رشوه دادخدا را رخصت کرده اند و خود پلیس ممکن است با او دست داشته باشند.

دادخدا، مردی که روزی تنها به خاطر دزدیدن یک نان به ۱۳ سال زندان محکوم شده بود، اکنون به یکی از خطرناکترین مجرمان کشور تبدیل شده بود. فرار او از زندان پس از ۹ سال، تنها آغاز یک تراژدی خونین بود. او که در تاریکی شب به خانه خود بازگشته بود، فرزند ۱۹ ساله اش را به قتل رساند. این عمل شنیع، نقطه عطفی در زندگی او بود که از یک سارق ساده به یک قاتل زنجیره ای تبدیل شد. بعد از دستگیری مجدد، دادخدا در بند ۴ زندان جنایی محبوس شد. در آنجا، سیف الدین، یکی از همبندی های او، به قتل رسید و تحقیقات نشان داد که این کار نیز توسط دادخدا انجام شده است. دو ماه بعد، فولاد، زندانی دیگری، به سرنوشت مشابهی دچار شد. این بار نیز همه شواهد به سوی دادخدا اشاره داشت.

دادخدا قرار بود برای محاکمه به دادگاه منتقل شود، اما در مسیر راه، از ماشین حمل زندانیان فرار کرد. سه ماه گذشت و پلیس نتوانست او را پیدا کند. در این مدت، شش قتل دیگر به صورت زنجیره ای اتفاق افتاد و در همه آنها آثار انگشت دادخدا به جا مانده بود. با این حال، خود او همچنان مفقودالاثربود.

متضررین این جنایات ادعا می کردند که پلیس با دادخدا همدست است

و با دریافت رشوه، از دستگیری او خودداری می کند. این ادعاها باعث شد اعتماد عمومی به نیروهای امنیتی به شدت کاهش یابد و فشار افکار عمومی بر پلیس افزایش پیدا کند.

در این میان، یک خبرنگار جوان به نام نیلوفر که به دنبال کشف حقیقت بود، شروع به تحقیق در مورد پرونده دادخدا کرد. او به روستایی رفت که دادخدا در آن بزرگ شده بود و با افراد محلی صحبت کرد. نیلوفر دریافت که دادخدا در جوانی فردی آرام و مهربان بود، اما جنایتکاران فعل زشت بچه بازی و بی عدالتی او را به سمت جرم سوق داده بود. این اطلاعات باعث شد نیلوفر به این فکر کند که شاید دادخدا هنوز هم درونش بخشی از آن انسان خوب باقی مانده باشد.

در همین حال، پلیس به یک خانه متروکه در حاشیه شهر مشکوک شد. آنها به آنجا یورش بردند و با صحنه ای هولناک مواجه شدند: جسد چندین قربانی که به تازگی کشته شده بودند. در میان شواهد، یک دفترچه خاطرات پیدا شد که متعلق به دادخدا بود. در این دفترچه، او از دردها و رنج هایش نوشته بود و اینکه چگونه سیستم قضایی و اجتماعی او را به این نقطه رسانده بود.

نیلوفر با خواندن دفترچه، بیشتر از قبل متقاعد شد که دادخدا نیاز به کمک دارد، نه تنبیه. او تصمیم گرفت با پلیس همکاری کند تا دادخدا را زنده دستگیر کنند و به او کمک های روانشناسی ارائه دهند. سرانجام، پلیس با استفاده از اطلاعاتی که نیلوفر جمع آوری کرده بود، موفق شد دادخدا را در یک غار در کوهستان پیدا کند. او که به شدت زخمی و ضعیف بود، بدون مقاومت تسلیم شد. دادخدا به بیمارستان منتقل شد و تحت درمان قرار گرفت. اما از بیمارستان دوباره فرار نمود.

دادخدا که ۱۶ قتل عمد اجرا نموده بود نظر به فیصله قاضی وشواهدی نیلوفر به مرکز درمانی معرفی شد او تحت مداوی قرار گرفت وقت معاینات

تکمیل شد دیده شد که دادخدا هیچگونه تکلیف جسمی و روانی ندارد ولی محیط و جامعه درحق او ظلم های نابخشودنی انجام داده که هنوز هم داد خدا مصمم است دونفري ديگر را نيز به قتل برساند بالاخره يکي از شبها از بیمارستان روان پزشکی فرار میکند بالاخره باز دونفر بقتل ميرسد ومعائنات پلیس ثابت میکند که کار دادخدا است او را باز تحت تعقیب قرار میدهند ولی بزودی ها به دست نمیاید تا اینکه یکی از روزها رستوران نجیم او را درعالم خواب پولیس دستگیرنموده وبه حوزه ۱۳ تسلیم میدهند

جریان تحقیق در مورد دادخدا، پس از دستگیری مجدد او، با دقت و حساسیت زیادی آغاز شد. پلیس و تیم تحقیقاتی به خوبی می دانستند که این پرونده یکی از پیچیده ترین و تاریک ترین پرونده های جنایی تاریخ کشور است. دادخدا، مردی که اکنون به ۱۶ قتل عمد اعتراف کرده بود، در داخل زندان تحت بازجویی قرار گرفت.

تحقیقات با تشکیل یک تیم ویژه متشکل از کارآگاهان مجرب، روانشناسان جنایی و متخصصان علوم رفتاری آغاز شد. هدف این تیم نه تنها اثبات جرم های دادخدا، بلکه درک انگیزه ها و ریشه های روانی و اجتماعی بود که او را به این نقطه رسانده بود

بازجویی از دادخدا

در جلسات بازجویی، دادخدا ابتدا سکوت اختیار کرد، اما به تدریج تحت فشار روانی و با توجه به شواهد محکمی که پلیس جمع آوری کرده بود، شروع به صحبت کرد. او به آرامی و با جزئیات کامل، تمامی قتل هایی که مرتکب شده بود را شرح داد. از قتل فرزندش گرفته تا قتل های زنجیره ای بعدی، همه را با خونسردی اعتراف کرد.

اعترافات دادخدا

دادخدا در اعترافاتش به نکته‌ای کلیدی اشاره کرد که باعث شد تیم تحقیقاتی به عمق فاجعه پی ببرد. او گفت:

"**من یک قاتل به دنیا نیامده بودم. جامعه و اطرافیانم مرا به اینجا رساندند. از زمانی که بچه بودم، به خاطر ظاهر و رفتارم، مرا تحقیر می‌کردند. مرا 'بی‌ریش'، 'رقاصه' و 'مفعول' ساختند؛ گاهی یک پولدار و گاهی هم جنایتکاری دیگر مرا در جمع خود قید میکردند مرا در مجالس مردانه با بستن زنگ درپاهایم و جامن درجام با پوشاندن لباس زنانه میرقصانند و شبها در کنار خود می‌خوابانیدند من از همان آغاز نمی‌خاستم؛ من آدم بدفعل و رقاصه باشم من می‌خواستم مکتب بروم درس بخوانم ولی متأسفانه حسن سر سبیل که ایکاش خدا برایم نمیداد مرا به اینجا کشانید یک انسان مفعول؛ یک انسان بهویت و حالا هم یک قاتل همه این عوامل باعث شد که من یک قاتل حرفوی شوم. حیثیت و آبروی مرا در هم کوبیدند. هیچ کس به من به چشم یک انسان نگاه نکرد. من تنها یک نان دزدیدم، اما سیستم قضایی مرا به خاطر آن ۱۳ سال به زندان انداخت. در زندان، تحقیرها ادامه داشت. وقتی فرار کردم، دیگر چیزی برای از دست دادن نداشتم. انتقام تنها چیزی بود که در ذهنم مانده بود

بررسی گذشته دادخدا

تیم تحقیقاتی به بررسی گذشته دادخدا پرداخت. آنها با خانواده، دوستان و همسایه‌های قدیمی او صحبت کردند. بسیاری از آنها تأیید کردند که دادخدا در جوانی فردی مفعول و رقاصه بود، چون به دلیل ظاهر و رفتارش، مورد آزار و اذیت قرار می‌گرفت. حتی در زندان نیز او به دلیل ظاهر ظریفش، مورد تحقیر و سوءاستفاده دیگر زندانیان قرار گرفته بود

تحلیل روانشناختی

روانشناسان جنایی که دادخدا را معاینه کردند، تأیید کردند که او از نظر جسمی و روانی سالم است، اما سال‌ها تحقیر و بی‌عدالتی باعث شده بود تا او به فردی تبدیل شود که دیگر ارزشی برای زندگی انسان‌ها قائل نباشد. آنها اعلام کردند که دادخدا از اختلال استرس پس از سانحه (PTSD) اختلال شخصیت ضد اجتماعی رنج می‌برد که ناشی از سال‌ها تجربه تلخ و تحقیر بود.

شواهد فیزیکی

پلیس همچنین شواهد فیزیکی زیادی جمع‌آوری کرده بود. آثار انگشت دادخدا در همه صحنه‌های قتل یافت شده بود، و برخی از قربانیان نیز پیش از مرگ، او را به عنوان مهاجم شناسایی کرده بودند. علاوه بر این، دفترچه خاطراتی که در خانه متروکه پیدا شده بود، جزئیات بیشتری از قتل‌ها و انگیزه‌های دادخدا را فاش کرد.

نتیجه تحقیق

پس از هفته‌ها تحقیق و بررسی، تیم تحقیقاتی به این نتیجه رسید که دادخدا به ۱۶ قتل عمد اعتراف کرده و شواهد کافی برای اثبات جرم او وجود دارد. با این حال، آنها همچنین تأکید کردند که جامعه و سیستم قضایی در شکل‌گیری شخصیت مجرمانه او نقش داشته‌اند.

گزارش نهایی

در گزارش نهایی، پلیس توصیه کرد که دادخدا به دلیل خطرناک بودن و احتمال تکرار جرم، به اعدام محکوم شود. اما در عین حال، از دادگاه خواسته شد که به نقش جامعه و سیستم در ایجاد این تراژدی توجه کند.

و اقداماتی برای جلوگیری از تکرار چنین مواردی در آینده انجام دهد. این پرونده نه تنها پایان زندگی دادخدا را رقم زد، بلکه زنگ خطری برای جامعه بود تا به رفتارهای تحقیرآمیز و بی‌عدالتی‌های اجتماعی توجه بیشتری نشان دهد. «سرگذشت دادخدا در زندان برای هیئت تحقیق:»

و همچنان رئیس تحقیقات جنائی وزارت داخله فرمان داد تا درمورد هویت شخصی و چگونگی زندگی دادخدا از بدوی تولد تا اینجا از خود او و از خانواده اش تجسس نمایند تا شود واقعیت اینکه چرا و چگونه دادخدا به یک قاتل حرفوی و سریالی تبدیل شده است

«هیئت تحقیق از افراد جدید بنام های نجیب نمائندهء پلیس؛ حریف نمائندهء امنیت داخلی و ظریف نمائندهء محاکم عدلی تعیین گردیدند» در شروع بسیار به احتیاط و درنظر داشت همه امورات امنیتی دادخدای مجرم قاتل ۱۶ نفر را از اتاق تنهای محبس جنائی بیرون نموده در اتاق تحقیق که در داخل خود محبس بود انتقال دادند. درایتدا نجیب نمائندهء پلیس از دادخدا پرسید تا خودش را بصورت واقعی و درست معرفی نماید او در جواب بعد از آهی سردی گفت:

من دوخواهر داشته ام پدرم رحم خدا و مادرم ظریفه از خدا فرزند پسر میخواستند اند قضا را فرزند خواسته بودند ولی خیرش را نخواستند بودند ۳۳ سال قبل من در یک روستای ولایت بلخ :مزارشریف" به دنیا آمد ملای مسجد در روز سوم تولد من نظر به قصهء مادرم درگوش من آذان محمدی را پف نموده وبعدا مادرم مرا دادخدا نام کرده بودند سالها گذشته بود من هنوز ۹ سال داشتم که پدر و مادرم را در اثر مرض مرگ از دست دادم من تنها با دوخواهرم فاطمه وزهرا ماندیم کاکایم یعنی برادر پدرم ما را درخانهء خود برد همه هست وبودی که از پدرم برای ما به ارث گذاشته بود کاکایم تصاحب شد ما هر سه نفر را منحیث خدمه در خانهء شان جای دادند نان ما را به جیره میدادند فرزندان کاکایم اعم از دختر وپسر به

مکتب میرفتن ولی من با سه خواهرم در امور منزل و گاوچرانی مصروف بودیم خواهرایم را زیاد دوست داشتم خواهر اولی ام را کاکایم در سن ۱۳ سالگی دربذل مبلغ ۲۰۰ هزار افغانی بالای مردی که از ولایت قندهار بود و به مزار پشم و پوست گاو و گوسفند میخريد حدودا ۵۶ سال عمر داشت به نکاح شرعی ؟ داد آنروز بدترین روز زندگی من بود که خواهرم فاطمه را آنمرد قندهای بنام مستعار ککوباخود درپشت اسپ نیله اش سوار نموده به قندهار برد .

زهره خواهر دوم من هنوز در سرگین چیدن و مالداري مصروف بود و من هم در گاوچرانی کمی بعد دیگر یعنی دوسال بعدش خواهر کوچک ام زهره را نیز کاکایم در بدل مبلغ ۲۵۰ هزار افغانی بالای مردی بنام گلرسول از اهالی فاریاب فروخت حالا دیگر من نزدیک بود دیوانه شوم زیرا تمام چیزهای زندگی را میدانستم و ۹ سال سن داشتم آرزو داشتم چون پسران کاکایم مکتب بروم درس بخوانم لباس زیبا و فورم مکتب را بپوشم ولی روزگار و خدا نیز دست رابا کاکایم یکی کردند من در آن زمان درمسجد خط خواندن و نوشتن را ازملای مسجد ما آموخته بودم وقت اتحاد نا مقدس خدا؛ روزگار و کاکایم باهم عقد شد روزمن از سگ سیاه بدتر شد من در آن زمان هم گاهی در خیالات میرفتم روزی خیال دیدم که :

«شب مثل همیشه تاریک بود، ولی این بار تاریکی چنگاله‌ایش را بیشتر از همیشه بر قلبم می‌فشرد. از پنجره به بیرون نگاه می‌کردم. خیابان‌ها خالی و خاموش بودند. هیچ چیزی جز صدای نفس‌های سنگین خودم و زوزه‌ی گاه و بی‌گاه باد نمی‌آمد. یادم نمی‌آید چطور به این وضعیت رسیدم، فقط می‌دانم که هر روز بیشتر به آن نزدیک می‌شوم.

با هر قدمی که به سوی ایوان می‌روم، گویی درونم تکه‌تکه می‌شود. دردهایی که از دوران کودکی همراه من بودند، حالا به سر حدی رسیده‌اند که حتی نمی‌توانم آن‌ها را در دل خود پنهان کنم. انگار هر روز یک چیزی

از من کم می‌شود. دیوارهای اتاق، که هیچ‌گاه هیچ چیزی جز سکوت نداشته‌اند، حالا به نظر می‌رسید گویی آن‌ها هم مرا ترک کرده‌اند. یک روز، از یک جایی که یادم نمی‌آید، یک سگ پیر به خانه آمده بود. در نگاه اول، موجودی کوچک و بی‌گناه به نظر می‌رسید، اما وقتی از نزدیک‌تر نگاهش کردم، چشم‌هایش خالی از احساس بودند، مانند چشم‌های من. بی‌دلیل آنجا بود، بی‌دلیل نشسته بود و بی‌دلیل به من نگاه می‌کرد. من هم مانند او، بی‌دلیل اینجا بودم، بی‌دلیل نفس می‌کشیدم، بی‌دلیل زندگی می‌کردم.

سگ، آرام و بی‌حرکت، کنار در ایستاده بود. انگار سال‌ها بود که آنجا زندگی می‌کرده است، اما در واقع هیچ‌وقت زندگی نکرده بود. نه سوالی، نه امیدی، فقط یک سایه از آنچه که می‌توانست باشد. همین‌طور نگاه می‌کرد و من هم به آن نگاه می‌کردم. و هیچ‌چیز تغییر نمی‌کرد.

سگ همچنان کنار در ایستاده بود. نگاهش سرد و بی‌روح، انگار با دنیای بیرون هیچ ارتباطی نداشت. در دل شب، در سکوت عمیق، متوجه شدم که تنها چیزی که از آن سگ باقی‌مانده، تصویر چشم‌هایش است که در ذهنم چرخ می‌زنند.

بعد از مدتی، سرم را پایین انداختم. هیچ‌چیز به اندازه آن نگاه بی‌حرکت مرا اذیت نمی‌کرد. نگاه آن سگ مانند آینه‌ای بود که تصویری از خودم را در آن می‌دیدم. موجودی بی‌هدف، بدون جایی برای رفتن، بی‌هیچ دلیلی برای بودن. آن نگاه، آینه‌ای از وضعیت خودم بود. من هم مثل آن سگ، در این دنیای بزرگ بی‌دلیل قدم می‌زدم. شاید این تنها چیزی بود که می‌توانستم درک کنم.

در لحظه‌ای از روشنایی، شاید دروغین، فهمیدم که سگ پیر چیزی بیشتر از یک موجود خیابانی ساده است. او نمادی از من بود، از آنچه که از زندگی به جا مانده بود. درست مثل من که هیچ‌وقت در این خانه احساس خانه

بودن نکرده بودم، سگ نیز در خیابان‌ها به دنبال چیزی بی‌نتیجه می‌دوید. چشم‌هایش، که در ابتدا فقط خالی و بی‌روح به نظر می‌رسیدند، حالا برایم معنای دیگری داشتند. آن‌ها در حقیقت نه فقط نگاه یک سگ پیر، بلکه انعکاس یک وجود خالی و گم‌شده بودند؛ یک موجود بی‌پناه که در این جهان بی‌رحم، جایی برای ایستادن نداشت.

در نهایت، تصمیم گرفتم که به سگ نزدیک شوم. هر قدمی که به سوی او می‌رفتم، انگار یک قسمتی از دردهای خودم را در دل شب می‌ریختم. به او نزدیک شدم و دستم را به آرامی به پشتش کشیدم. او، بدون هیچ واکنشی، فقط سرش را چرخاند و با همان نگاه خالی به من نگاه کرد. شاید می‌دانست که من هم مثل او به هیچ‌جا تعلق ندارم.

اما این لحظه، برای اولین بار، احساس کردم که هنوز چیزی در من باقی مانده است. چیزی که مرا به حرکت وا می‌داشت. شاید آن سگ، همان‌طور که در کنار در ایستاده بود، تنها در انتظار یک دلسوزی کوچک بود. شاید چیزی که من و او را به هم وصل می‌کرد، نه درد مشترک، بلکه امیدی به نجات بود.

به آهستگی او را به داخل خانه آوردم. دیگر نمی‌دانستم چه چیزی قرار است اتفاق بیفتد، ولی احساس کردم که در این دنیای تاریک، حتی یک لحظه همدلی می‌تواند تفاوتی ایجاد کند. «من پیش خود فکر می‌کردم ایکاش من چون این سگ بودم که حتا خودم بالای خودم دست ترحم میکشیدم ولی من از آن سگ بدتر بودم.

هیئت تحقیق همه به دقت به قصهء دادخدا قاتل ۱۶ نفر گوش داده بودند و گاه گاه می‌گفتند خوباز چه شد؟ اینبار دادخدا قصهء اصلی زندگی خودش را چنین آغاز نمود:

من خبر نداشتم که خدا با کاکایم ؛ ستم روزگار دست را یکی نموده سرنوشت مرا به سرنوشت یک انسان عاقل و باطل بالاخره به یک قاتل

تبدیل میکند قصه از آنجا آغاز شد که یکی از اهالی قریهء مان همان سیف الدین که در زندان کشتم اش مرا بنام دلسوزی در زیر چین فسادش جای داده برایم پیشنهاد کرد بیا بریم بطرف شهر کابل من هم زن و فرزند ندارم هر دوی ما یک دوکانک ترکاری میسازیم تو ازین کاکا چه یاد میگیری من میترسم که دیگه روز ترا هم مثل خواهرایت بفروشد من هم تن غافل به سخنان آن خر دومی مثل کاکایم باور نموده پنهانی صبح زود از مزار بطرف کابل درموتر های ۳۰۳ کابل مزار نشستیم درچوکی موتر سیف الدین خود را به من نزدیک و نزدیکتر میساخت در هر صورت موتر از ساعت ۷ صبح الی ۸ شام منزل نمود بالاخره ما را درسرای شمالی از موتر پیاده ساخت شهر کابل برایم بهشت برین دیده میشد هر طرف چراغان بود موترهای تکسی و خود رو های کوچک اینسو و آنسو در رفت و آمد بودند بعض مردم نیز در خیابانها گشت و گذار داشتند .حریف نماینده محاکم پرسید خوباز چه شد؟ دادخدا چنین ادامه داد چون گرسنه بودیم و سیف الدین هم برایم از پدر مهربانتر دیده میشد آنقدر صمیمیت میکرد که من میشرمیدم هر دو به رستوران بنام "مزار رستوران" درجادهء میوند رفتیم درآنجا برای بار اول نان به شکم سیرقابلی ازبکی خوردم وبعد از نان سیف الدین برای من شیر یخ و برای خودش چای خواست هر قطره از شیر یخ اگر از پیش من در روی لباسهایم میچکید سیف الدین او را بادستمال گل سیب اش پاک میکرد نان خورده شد برای لحظهء دم راست نمودیم هر دو به منطقهء بنام دروازهء لاهوری کابل رفتیم درآنجا سیف الدین را همه میشناختند او در آن محل اتاق داشت به مجرد رسیدن در منطقه و اتاق سیف الدین چند نفر از همسایه های او به مانده نباشی سیف الدین آمدند و برای سیف الدین میگفتند چه مالی ؟ آوردی سیب بهشتی را ازکجا پیدا کردی؟ من باخودم میشرمیدم بالاخره سیف الدین زبان نا مبارک اش را باز نموده به دوستانش مرا چنین معرفی کرد:

دادخدا از هم قریهء ماهست پدر ومادرش مرده اند کاکایش بالایش ظلم بیحد کرد زمینهای زراعتی پدرش را بنام خود کردند ودوخواهرش را به پول فروختند این بچاره که کمی درس هم درمسجد خوانده وخط وکتاب را از روی خوب خوانده میتواند در آرزوی این بود که ایکاش روزی مکتب برود ولی کاکایش بالایش ستم نمود من این حرفها راخوب گوش میکردم تا اینجا همه حقیقت بود ولی سیف الدین در ادامه گفت: حالا ماوشما خو غیر از آنهم چرسی مردم هستیم بچه بازی شغل پدری ما است زنه نداریم دادخدای نازنین را من مثل بچه های عنبرین پاک وتمیز نگهمیدارم ودربعض محافل هنر نمائی خواهد کرد . درین وقت گوشم ترنگ اذان داد که ای تن غافل خدا باز دستش را اینبار با این مرد شیاد بنام سیف الدین یکی کرده و از من مثل زنها روسپی میسازند روزها وشبها گذشت من هر شب باریختن اشک در بستر میرفتم وروزانه در دوکان ترکاری فروشی سیف الدین کار میکردم بعد از ختم کار سیف الدین مرا حمام عمومی میبرد وپشتم را کیسه میکرد دستهایش را در زیر سورینم میبرد گاهی هم آلت تناسلی ام را در دست میگرفت یکی از شبها که هر دو در زمین استراحت میکردیم سیف الدین امشب جاهای را طوری انداخت که ما هر دو دریک دوشک وزیر یک کمبل خوابیدیم به مجردی که من هم در جایم افتیدم ودرفکر خواهرایم غرق بودم که ناگهان سیف الدین مرا درآغوشش کشید و از لبانم بوسه گرفت هرقدر مقاومت کردم سودی نداشت وبالاخره گفتم صدا میکنم دهنم را با بادستهای کلفت اش محکم گرفت ومرا در کنارش طوری خوابانید که پطلونم را کشیده بود و سورینهایم را در آغوشش محکم میفشرد از هر منطقهء وجودم که میخواست بوسه میگرفت تا نصفهای شب چندین بار مایع سفید رنگی را در لای سورینهایم رها میکرد من نمیدانستم چه کنم ونابلد هم بودم شبها تصمیم میگرفتم که باید فرار نمایم ولی نمیشد آهسته؛ آهسته در

تیپ ۵۳۰ اش کستهای مست میگذاشت و خودش رقص میکرد دستهای مرا میگرفت و مرا نیز یاد میداد تا اینکه من دیگر استاد شدم او فقط در تیپ اش کسیت میگذاشت من میرقصیدم آهسته؛ آهسته بیت را شروع کردم و یاد گرفتم خلاصه تمام عیار یک مفعولی رقاصه از من ساخت دست طبیعت بود و یا دست خدا بود خو ازمین هر دو یکی بود جمع محیط مرا به یک انسان رذیل مبدل ساخت .

ظریف هیئت تحقیق پرسید باز چه شد؟

دادخدا گفت برای اولین شبی که مرا در یکی از محافل رقص بچه بازی بردند سیف الدین زنگ درپاهایم بست وجامن "پیراهن دراز سیاه رنگ" به تن ام نمود از تکه برایم سینه های دخترانه ساخت و رفتیم درمجلس بچه بازی در آن شب خیلی مردم مرگ مرا تماشا میکردند و من هم ازخود بیخود شده بودم زیرا مرا چرس داده بودند تا الله صبح رقصیدم ناوقتتهای شب که تقریبا صبح بود به اتاق سیف الدین باز گشتیم امشب دیگر سیف الدین زیاد خوش بود او از پول مرده گاوی که بلای من کرده بود ۲۰۰۰ بدست آورده بود زیاد خوش بود و تا اخیر شب مرا لچ ولخت درکنارش مثل زن خودش خوابانید این سلسله جریان داشت چون در افغانستان نظام بنام نظام اسلامی و یا دموکراتیک های کلیشه ای بالای گرده های مردم حکومت میکنند و لی بخاطر بهره کشی از انسانها و ارام نگهداشتن شان چون سگهای جنگی هیچ نوع جنایت را جدا سرزنش و محکوم نمیکند همه دستگاهای دولتی غرق در فساد اند .

حالا به این بخش از داستان میپردازیم که سیف الدین "دادخدا" را به کابل می برد و در محافل رقص مردانه به عنوان "بچه بیریش" در کنار دیگر مردان رقص می کند، این به نوعی نماد ستم هایی است که بر دادخدا رفته است. این عمل سیف الدین، که او را شب ها در کنار خود در بغل می گیرد، شاید نشان دهنده نوعی تسلط یا قدرت نمایی باشد، همچنین به نوعی

استعاره‌ای از ستم و آزار است که دادخدا از طرف دیگران، حتی از جانب سیف‌الدین، تجربه کرده است.

در این بخش، ما می‌توانیم چندین نکته را برداشت کنیم

۱. آزار روانی و جسمی

رفتار سیف‌الدین ممکن است به نوعی آزار و تهدید علیه دادخدا باشد. این عمل‌ها نه تنها از نظر جسمی بلکه از نظر روحی نیز بر دادخدا فشار وارد می‌کند.

۲. نقش قربانی در جامعه

دادخدا ممکن است در این وضعیت به‌عنوان یک قربانی ناتوان در برابر شرایط زندگی خود دیده شود. این وضعیت می‌تواند نشان‌دهنده تنش‌ها و بحران‌هایی باشد که او در زندگی‌اش تجربه کرده است

۳. سخن از هویت و تحقیر

با توجه به اینکه سیف‌الدین او را "بچه بی‌ریش" می‌خواند، این ممکن است به نوعی تحقیر یا کوچک‌شمردن شخصیت دادخدا باشد. شاید این نوع برچسب‌گذاری بخشی از تلاش برای تحقیر و از بین بردن هویت او باشد

سه نفر هیئت تحقیق دربین شان میگویند که:

در مجموع، این بخش از سرگذشت به نوعی از تعاملات پیچیده قدرت، ستم و احساسات انسانی پرده برمی‌دارد که ممکن است در مراحل بعدی سرگذشت، تأثیرات آن بر روی شخصیت دادخدا و دیگر شخصیت‌ها بیشتر روشن شود. در نهایت، این موضوعات شاید به بررسی روان‌شناسی شخصیت‌ها و تأثیرات محیط بر رفتار آنها بپردازد.

درهمین و موقع ظریف نمائنده هیئت چنین ابراز عقیده نمود

"موضوع بچه‌بازی یا سوءاستفاده جنسی از کودکان یکی از مشکلات بسیار حساس و پیچیده است که متأسفانه در برخی جوامع و به ویژه در

کشورهای آسیب‌دیده از جنگ، فقر و بحران‌های اجتماعی وجود دارد. در افغانستان، به عنوان یک کشور با تاریخ پر از جنگ و بحران‌های اجتماعی، این پدیده در برخی مناطق و میان برخی گروه‌ها وجود دارد، هرچند که این موضوع به‌طور گسترده در سطح جامعه مورد بحث قرار نمی‌گیرد و بیشتر به صورت پنهانی ادامه پیدا می‌کند.

۱. تعریف و ماهیت پدیده بچه‌بازی

بچه‌بازی به معنای سوءاستفاده جنسی از کودکان به‌ویژه در سنین پایین (اغلب زیر ۱۸ سال) است که می‌تواند شامل هرگونه رفتار جنسی اجباری یا تحریک‌آمیز نسبت به یک کودک باشد. این پدیده نه تنها از نظر قانونی جرم است، بلکه از نظر اخلاقی و انسانی نیز به شدت ناپسند و آسیب‌زا است.

۲. علل پدیده در کشورهای عقب‌مانده مانند افغانستان

در افغانستان و دیگر کشورهای در حال توسعه، تعدادی از عوامل می‌توانند به گسترش پدیده بچه‌بازی کمک کنند:

فقر و نابرابری‌های اقتصادی

در بسیاری از مناطق افغانستان، فقر شدید و بی‌ثباتی اقتصادی وجود دارد. در این وضعیت، خانواده‌ها و به‌ویژه کودکان در معرض آسیب‌های جدی قرار می‌گیرند و برخی افراد سوءاستفاده‌گر از این شرایط به نفع خود استفاده می‌کنند.

ناامنی و جنگ

افغانستان به مدت چندین دهه درگیر جنگ‌ها و بحران‌های امنیتی بوده است. در شرایطی که کودکان از دسترسی به آموزش و حمایت‌های اجتماعی محروم هستند و در معرض آسیب‌های روانی و جسمی قرار می‌گیرند، وقوع این نوع سوءاستفاده‌ها افزایش می‌یابد.

کمبود آگاهی و آموزش

در بسیاری از جوامع روستایی و کم‌درآمد افغانستان، سطح آگاهی نسبت به حقوق کودکان و مسائلی مانند تعرض جنسی بسیار پایین است. به همین دلیل کودکان و خانواده‌ها از خطرات این نوع سوءاستفاده‌ها آگاه نیستند و نمی‌توانند از خود محافظت کنند.

فرهنگ‌های سنتی و مذهبی

در برخی مناطق افغانستان، مفاهیم فرهنگی و مذهبی به‌طور اشتباه تفسیر می‌شوند. این برداشت‌ها ممکن است منجر به پذیرش نادرست برخی رفتارهای آزارگرایانه نسبت به کودکان شود. همچنین، در برخی مواقع، این باورها مانع از اقدام علیه مجرمین می‌شود و این آسیب‌ها در سکوت و پنهانی ادامه می‌یابد.

۳. پیامدهای بچه‌بازی برای کودکان

کودکان قربانی بچه‌بازی نه تنها از نظر جسمی آسیب می‌بینند، بلکه اثرات روانی و عاطفی این تجربه‌ها ممکن است تا مدت‌ها با آنها بماند. برخی از پیامدهای این نوع سوءاستفاده شامل موارد زیر می‌شود:

آسیب‌های روانی

کودکانی که قربانی سوءاستفاده جنسی می‌شوند، ممکن است با اضطراب، افسردگی، مشکلات اعتماد، اختلالات روانی و حتی تمایل به خودکشی روبه‌رو شوند.

مشکلات اجتماعی و آموزشی

کودکان که مورد سوءاستفاده قرار می‌گیرند، ممکن است در زندگی اجتماعی خود دچار مشکلات جدی شوند. این مشکلات ممکن است بر توانایی آنها در برقراری روابط سالم و مشارکت در جامعه تاثیر بگذارد.

آسیب‌های جسمی

علاوه بر مشکلات روانی، کودکانی که در معرض تعرض جنسی قرار می‌گیرند، ممکن است دچار آسیب‌های جسمی جدی شوند که در صورت

عدم درمان، ممکن است اثرات آن در آینده نیز ادامه یابد.

۴. چالش‌ها در مبارزه با این پدیده

مبارزه با پدیده بچه‌بازی در افغانستان و سایر کشورهای مشابه به دلیل چندین چالش جدی دشوار است
محدودیت‌های قانونی

در بسیاری از کشورها، حتی در افغانستان، قوانین لازم برای مقابله با چنین جرایمی وجود دارند، اما به دلیل ضعف در سیستم قضائی، فساد، و مشکلات اجرایی، این قوانین به‌طور موثر اجرا نمی‌شوند.

فرهنگ سکوت و تابوها

در بسیاری از جوامع، به‌ویژه در جوامع روستایی یا سنتی، صحبت درباره مسائل جنسی و آسیب‌های مربوط به آن تابو است. این امر موجب می‌شود که بسیاری از قربانیان نتوانند به راحتی از حقوق خود دفاع کنند و شکایت کنند.

عدم آگاهی و آموزش

همان‌طور که قبلاً اشاره شد، کمبود آگاهی عمومی در زمینه حقوق کودکان، مشکلات روانی و جسمی ناشی از تعرض جنسی و نحوه حمایت از کودکان یکی از بزرگ‌ترین موانع است

۵. راهکارها و اقدامات برای مقابله با این پدیده

برای مقابله با پدیده بچه‌بازی، نیاز است که اقدامات جامع و موثری در سطح ملی و بین‌المللی انجام شود. برخی از این اقدامات عبارتند از:

آموزش و آگاهی‌بخشی

آموزش عمومی و آگاهی‌رسانی در مورد حقوق کودکان، خطرات تعرض جنسی و نحوه محافظت از خود می‌تواند کمک بزرگی در پیشگیری از این نوع آسیب‌ها باشد.

تقویت قوانین و نظارت‌ها

ایجاد و تقویت سیستم‌های قانونی و قضائی که بتوانند با این نوع جرایم به‌طور مؤثر مقابله کنند و مجرمان را تحت پیگرد قرار دهند، ضروری است.

حمایت از قربانیان

ایجاد مراکز حمایتی برای کودکان آسیب‌دیده، از جمله مشاوره روانی و حمایت‌های اجتماعی، می‌تواند به آنها در بازسازی و بهبود کمک کند.

همکاری بین‌المللی

همکاری‌های بین‌المللی در زمینه حقوق بشر و حمایت از کودکان می‌تواند فشارهای لازم را برای اصلاح شرایط و ارتقاء سطح آگاهی در کشورهای در

حال توسعه ایجاد کند

نتیجه‌گیری

بچه‌بازی یک پدیده زشت و نافرجام است که زندگی کودکان را از بسیاری جهات به‌طور جدی تحت تأثیر قرار می‌دهد. در کشورهای مانند افغانستان، که با بحران‌های مختلف روبه‌رو هستند، مقابله با این پدیده نیازمند تلاش‌های جمعی در سطوح مختلف از جمله دولت، سازمان‌های بین‌المللی، جوامع محلی و خود مردم است تا شرایطی سالم‌تر و امن‌تر برای کودکان فراهم شود.

دادخدا افزود: دادخدا با چشمانی پر از اشک و صدایی لرزان که نشان از درد و پشیمانی عمیق او داشت، به هیئت تحقیق گفت:

«من نه از مادری که دلسوزانه مرا به راه درست هدایت کند زاده شدم، نه از دستان پرمهر کسی که مرا در آغوش محبت خود بزرگ کند. مرا دست خدا، دست بی‌رحم ستم روزگار و دست محیطی فاسد و رذیل به این مسیر شوم و پست کشاندند. من هیچ‌گاه در پی این نبوده‌ام که زندگی‌ام به چنین سرنوشت تلخ و ننگینی دچار شود. ولی آنچه که اکنون هستم، از تقاضای روزگار است. آنقدر که از سرنوشت خود شرمنده‌ام،

گویی هیچ راهی برای فرار از آن باقی نمانده است. این من نیستم که خواسته‌ام به این روز بیفتم؛ این فقط دست تقدیر و فساد محیطی بوده است که مرا در این مسیر قرار داده و به من تحمیل کرده که خود نیز از آن می‌گریزم.»

هیئت تحقیق دربین خودشان در حالیکه هر سه نفر افسرده از قانون غیر انسانی جامعه اند باهم می‌گویند: این جملات بیشتر به عمق احساسات و پشیمانی دادخدا اشاره دارند. او در این لحظه نه تنها به اشتباهات و اعمال نادرست خود اذعان می‌کند، بلکه به‌طور ضمنی به محیط و شرایط اجتماعی‌ای اشاره می‌کند که باعث شکل‌گیری این اشتباهات شده‌اند. به عبارت دیگر، او در حال بیان این است که هیچ‌کدام از رفتارهایش ناشی از خواست قلبی‌اش نبوده بلکه نتیجه محیط و شرایط زندگی‌اش بوده است. او همچنان به‌طور واضح از سرنوشت خود شرم دارد و خود را قربانی شرایط می‌داند، به‌جای آنکه مسئولیت‌پذیر باشد

این نوع بیان، نشان‌دهنده کشمکش درونی شخصیت است و به‌طور مؤثر احساسات عمیق او را در برابر سرنوشت و انتخاب‌های نادرستش بیان می‌کند. این گفتار می‌تواند به‌عنوان انعکاسی از درک ناتمام و احساس بی‌پناهی شخصیت در برابر ناملایمات زندگی‌اش باشد. داد خدا درحالیکه اشک ندامت از چشمانش جاریست راجع به عمل کاکایش در برابر خواهرانش و سرنوشت خودش قصه کرده می‌گوید که در شرایط کنونی وحشی‌ترین جانور دنیا انسان است چنانکه نویسنده درین مورد چنین نوشته است که صدفیصد من با او هم عقیده هستم نویسنده می‌گوید:

وحشی‌ترین جانور دنیا

به محض شنیدن عبارت "وحشی‌ترین جانور دنیا"، ذهن بسیاری از ما به سمت جنگل‌های سرد سایبریا و یا جنگل‌های انبوه آمازون می‌رود. شاید در ابتدا این سوال پیش بیاید که آیا وحشی‌ترین موجودات، حیوانات

درنده‌ای مانند شیر، ببر یا گرگ هستند؟ اما به نظر من، در قرن بیست و یکم، این عنوان باید به انسان اختصاص یابد. چرا که تنها انسان است که در پی ویرانی دنیای طبیعی و موجودات زنده است، و این کار را نه به خاطر بقا یا دفاع از خود، بلکه به خاطر قدرت‌طلبی و سودجویی انجام می‌دهد. انسان امروز، به عنوان موجودی که در نظر گرفته می‌شد دارای عقل و شعور باشد، به عنوان "حیوان وحشی" واقعی در دنیای مدرن ظهور کرده است. او که زمانی به عنوان "خلیفه خداوند در زمین" شناخته می‌شد، امروز تاج کرامتی را که خدا بر سرش نهاده بود، شکسته و دور انداخته است. انسان امروز به جای آن که در پی رشد و تعالی اخلاقی باشد، به دنبال قدرت و سلطه‌طلبی است.

این موجود انسانی، نه تنها در پی تسلط بر طبیعت و غارت منابع طبیعی است، بلکه در فکر تسخیر و نابودی کشورهای ضعیف و فقیر نیز می‌باشد. کشورهایی که نه توان اقتصادی دارند، نه توان دفاعی. در حالی که کشورهای قدرتمند، میلیاردها دلار را صرف تولید سلاح‌های مرگبار و تکنولوژی‌های کشتار جمعی می‌کنند، این همه پول برای چه؟ برای نابودی حیوانات وحشی؟ قطعاً نه. بلکه برای کشتار انسان‌های بی‌گناه و مظلوم. این واقعیت تلخ، نشان از آن دارد که انسان امروز بیشتر از هر زمان دیگری در تاریخ، به موجودی وحشی و خطرناک تبدیل شده است. و شاید انسان در این مسیر جنایت‌آمیز خود به حدی پیش برود که روزی از سلاح‌های هسته‌ای استفاده کند تا پایان دنیا را رقم بزند. در این راه، قدرت‌های بزرگ امروز نه تنها به سلاح‌های مرگبار دست یافته‌اند، بلکه قدرت‌هایشان را به روبات‌های هوشمند و ماشین‌ها سپرده‌اند. روبات‌هایی که نه احساس دارند، نه ترس، و نه عاطفه. آنها قادرند انسان‌ها را با دقتی بی‌رحمانه از پای درآورند. نمونه بارز این روبات‌ها، پهپادهای بدون سرنشین هستند که هدف‌های خود را شناسایی و بمباران می‌کنند

و سپس به خانه باز می‌گردند، بی‌آنکه هیچ گونه نگرانی از پی‌آمدهای اخلاقی و انسانی داشته باشند.

در نهایت، می‌توان گفت که انسان امروز، به عنوان یک موجود هوشمند، نه تنها خود را از دنیای طبیعت جدا کرده است، بلکه با بهره‌گیری از دستاوردهای علمی و تکنولوژیک، به یکی از خطرناک‌ترین و بی‌رحم‌ترین موجودات روی کره زمین تبدیل شده است. به همین دلیل، عنوان "وحشی‌ترین جانور دنیا" به حق شایسته انسان است، چرا که تنها اوست که به نام پیشرفت و تمدن، در حال نابود ساختن خودش و دیگر موجودات است.»

هیئت تحقیق از دادخدا می‌پرسند داستان سیف الدین تمام شد و یا باقی مانده است سیف الدین می‌گوید اگر اجازه دهید باقی مانده را بعد از یک تفریح می‌گویم فعلا گلویم را بغض گرفته است نمیتوانم درست صحبت کنم .

هیئت تحقیق بین خود شان به توافق رسیدند که باید داد خدا را دوباره به سلولش ببرند با همان شرائط سخت امنیتی و باقیمانده تحقیق را روزهای بعدی تکمیل خواهند کرد .

روز بعدی دادخدا را همان سه نفر هیئت تحقیق احضار داشته و به اتاق تحقیق انتقال دادند در یکی سوالات مسئول امنیت دولتی از داد خدا پرسید آیا خودت را شبانه سیف الدین باخودش یکجا می‌خواهانی و یا از هم گاهی هم جدا می‌بودید و آیا سیف الدین زن و فرزند نداشت؟

دادخدا در جواب هیئت تحقیق گفت خیر سیف الدین زن و اولادهایش را درمزار گذاشته بود و خودش در حالیکه بامن دروغ گفته بود بامن که زن نا نکاحش شده بودم در اتاق در دروازه ئ لاهوری کابل باهم زیست داشتیم هیچ شب سیف الدین تنها نخوابیده حتا شبهاییکه مرا آرایش میکرد و در مجلس مردانه میرقصانید وقت دوباره به اتاق می‌امدیم مرا در کنارش

برهنه ولخت میخوابانید و تا چند لحظه بوس و کنار داشت و حال میکرد و من هر شب بیدون وقفه در تنگنای شب از خدا مرگ ویا کمک میخواستم تا اینکه به این نتیجه رسیدم که خدا کسی را کمک نمیکند هر انسان باید خودش خود را کمک نماید . بلی این سلسله جریان داشت یکی از شبها ما را بخاطر رقصیدن به ولایت لوگر در ولسوالی محمد آغه در یک عروسی دعوت کردند درهنگام که محفل ختم شد تعدادی از افراد بچه باز دیگر مسیر راه ما را گرفتند و مرا از نزد سیف الدین باخود بردند آن نفر فولاد نام داشت فولاد نیز مرا هر شب در لوگر در عروسی ها میبرد و میرقصاند ولی فولاد عادت خرابتری داشت که او با من هر شب کارهای خراب میکرد یعنی مثل یک زن از من استفاده میکرد . من با فولاد دوسال دیگر ماندم او روزانه بالای من مزدو ی میکرد در زمینهای لوگر باید تمباکو میشاندم و باید گاوها را کاه و آب میدادم بعد از ختم کار باز مرا فولاد در همان حمام که زن و فرزندش خود ها را می شستند مرا نیز میبست هنگامی که مرا غسل میداد از سورینها و سینه هایم بوسه میگرفت مرا در آغوشش میفشرد و مرا به مثابه زن نکاح کردهء خودش استفاده میکرد بعد از مدت دوسال دیگر من هم کمی ریش و بروت پیدا کرده بودم یکی از روزها مردی بنام خانجان دریکی از محافل عروسی در کلنگار لوگر با فولاد درگیر شده و بعد از زد و خورد میان افراد فولاد و خانجان ؛ خانجان برنده شده من بردهء شانرا او باخود برد من در آنزمان خود را برده و غلامی حس میکردم که محمد در قرآن خود گرفته وقت کنیز و برده گرفتید از آنها میتوانید استفادهء جنسی نمائید من هم فقط برای همین پیدا شده بودم که عطش شهوت مردان بوالهوس را فرو نشانم اینها همه عواملی بودند که در گلوی من بغض پیدا شد و در دل من کینه وقت کلانتر شدم دیگر آنقدر کسی به من علاقه نمیگرفتند زیرا من دیگر آن بچهء نازک و شیربیره گفتهء بچه باز ها نبودم رویهمرفته مدت دوسالی دیگر با خانجان ماندم او هم

از من استفاده میکرد مرا علاوه ازینکه درمحافل عروسی میبرد سرخی وسفیده در رویم میزد سینه های ساختگی برایم خریده بود درمحفل مردانه مرا مثل دختر ویازن میرقصاندند من هم دیگر خوب حرفوی شده بودم ودلم را یخ میکردم خوب میرقصیدم که خدا خشنود شود نگویند که من برایت سرنوشت تعیین کرده بودم ولی تو خلاف آن عمل کردی بعد از مدت دوسال من دیگر تقریبا ۱۴ ساله شده بودم که باری دیگر دریکی از محافل در شهر کابل در منطقهء کوتاهء سنگی بین مردم پغمان وخانجان جنگ بالای من صورت گرفت در نتیجه پغمانیها مرا باخود بردند ونفری که بچه باز پخته بود نعیم نام داشت نعیم نیز مرا خوب نگاه میکرد چند روز صبحانه برایم قیماق وطنی باشیر وپراته میداد واز طرف چاشت وشب هم بهترین نان مکلف برایم میداد او مرد ثروت مند بود زن زیبا روی ودختران مقبول داشت فرزنداناش هر کدام جوان شده بودند خود خانجان نیز ریش سفید داشت ولی زن خانجان خیلی شوقی بود یکی از روزها که خانجان به شهر رفته بود ومن در اتاق مخصوص خودم بالای تخت خوابیده بودم فرزندان خانجان همه مکتب و دانشگاه رفته بودند خانم خانجان که پری گل نام داشت در کنار من آمد ومثل شوهرش بامن عشق کرد مرا بوسید ودیگر کارهای که گفته نمیتوانم دراخیر گفت اگر خانجان خبر شد تو راهم میکشد مراهم میکشد از پری گل پرسیدم وقت شوهرت خانجان چون تو زن مقبول وزیباروی دارد چرا ازبچه بازی مانع اش نمیشوی وچرا اوتو واری زن را تنها گذاشته شبها درکنار من میخوابد او گفت: خانجان را خدا زده از اول که گرفتمش با او عروسی کردم مردم میگفت اوخودش در ابتدا بچه بی ریش بوده وحال قرضهایش را جمع میکند اومرا دلداری داده گفت هر روزی که خانجان درخانه نبود من درکنارت میایم این سلسله نیز یک مدت دوام کرد بعد نمیدانم چه چیز باعث شد دیگر پری گل خانم خانجان نزد من نیامد .

هر سه نفر مسئول تحقیق دادخدا بین خود شان با دادخدا چنین گفتند :
 دادخدا فکر کنم این عمل خیلی زشت سابقهء طولانی داشته اما در ابتدا
 نیت بدی درقبال نداشته است ولی متأسفانه بعد ها عمل بچه بازی
 چنین شکل امروزی را به خود گرفته است «بچه بازی پدیده بسیار مذموم
 و زشتی است که در برخی از جوامع شرقی شیوع داشته و افغانستان
 هم از این امر مستثنا نبوده است. متأسفانه این داستان در افغانستان
 سرِ دراز دارد. این پدیده زشت اجتماعی که اکنون در افغانستان به نام
 «بچه بازی» شهرت دارد، در گذشتهء تاریخی، به چنین نامی یاد نمی شده
 است. در گذشته عمل بچه بازی، گاهی توأم با لذات جنسی و گاهی بدون
 لذات جنسی به گونه های دیگری وجود داشته است. آنچه را که ما امروز
 به نام بچه بازی»

می شناسیم، در گذشته، نام های دیگری داشته و از نظر مفهوم و اطلاق
 آن با اصطلاح امروزی آن کمی متفاوت بوده است. در متن های تاریخی
 و ادبی با این اصطلاحات بر می خوریم: «اَمَرْدَ بازی»، «شاهدبازی»،
 «نظر بازی»، «غلام بارگی» «جمال پرستی» و...

عنوان های: «اَمَرْدَ»، «شاهد»، «منظور»، «نوخط»، «غلام» و... به اشخاصی
 اطلاق می شد که مورد آن عمل یا آن «بازی ها» قرار می گرفتند. شاید
 بسیاری از یک خوانندگان اعتراض کنند که اصطلاحات فوق در مجموع،
 برگرفته از اصطلاحات

عرفانی و تصوفی است و ربطی «بچه بازی» فعلی که متضمن لذایذ جنسی
 هم است، ندارد. حتا بسیاری از مردم عوام، اگر در دیوان یکی از شعرا،
 به واژه هایی چون «مَی» و «معشوق» مواجه شوند، بلافاصله اظهار نظر
 می کنند و می گویند که منظور از «مَی» همان «شراباً طهوراً» است که در
 قرآن به مؤمنان وعده داده شده و منظور از «معشوق» هم خدا یا رسولش
 است. گاهی ممکن است در برخی از موارد منظور شاعر همان باشد که

منظور مردم «عامی» ما نیز هست؛ اما همه شاعران و نویسندگان از «می» و «معشوق»، اراده ماورای زمینی بودن از واژه‌های فوق را ندارند. در مورد «نظربازی» و یا «جمال‌پرستی» هم، شاید بتوان با توجیهاتی، چنین نتیجه‌ای به دست آورد؛ اما در ارتباط با مفهوم کلمه‌هایی چون «امردبازی»

، «غلام‌بارگی» و یا «شاهدبازی» به سختی می‌توان به چنان نتیجه‌ای دست یافت حداکثر توجیه آنانی که مشغول «امردبازی» یا «غلامبارگی» و یا «شاهدبازی» هستند این است که همه آن «بازی»ها برای وصول سریع تر به شاهد حقیقی عینی «خدا» بوده است، که بازهم از نظر برخی از مشایخ صوفیه یک عمل نکوهیده و مذموم محسوب می شده است. سرنخ این اصطلاحات را بیشتر در کتابهای تاریخی، ادبی و تصوفی یا عرفانی می توان یافت. اگر کمی با دقت به این موضوع نظر بیندازیم، سر نخ اصلی تمام عناوین یاد شده برگرفته از «عشق افلاطونی یونانی» ، به نام Platonic Love یا «عشق مرد به مرد» است که از نظر افلاطون و سقراط و پیروان آنان، کاملاً یک عشق پاک و بی شائبه بوده است. به عنوان مثال: از عشق ورزیدن سقراط به جوان زیبارویی به نام «الکیادس» یاد شده که به هیچ وجه، ربطی به عشق زمینی نداشته و عاشق به لذات و تمایلات جنسی نمی اندیشیده و عشق سقراط به الکیادس هم، صرفاً جنبه الهی و آسمانی داشته است

. این طرز تفکر در میان فیلسوفان شرق نیز وارد شد و به همین سبب است که عبارت معروف صوفیان: «المجاز قنطرة الحقیقه» (مجاز پلی برای رسیدن به حقیقت است) جان گرفت و اساس تفکرات صوفیانه در کشورهای شرقی و مخصوصاً کشور های اسلامی را تشکیل داد.

فلسفه «افلاطونی» که در حقیقت، بیان «عشق سقراطی» و بر مبنای عشق پاک و بی شائبه مرد به مرد استوار بود؛ بر روی تفکرات برخی از

اندیشه مندان شرقی از جمله: فارابی و ابن سینا و حتی ملاصدرا هم اثرگذار بوده است. چنانکه در «رساله عشق» ابن سینا نیز به چنین تفکری بر می خوریم. دکتر سیروس شمیسا به نقل از کتاب «رساله عشق» ابن سینا ترجمه ضیاءالدین دُرّی تحت عنوان «دربیان عشق ظُرفا و صاحبان ذوق سلیم نسبت به صُور حسنه» تحت تأثیر فلاسفه یونان می نویسد: «...سه چیز است که در تعقیب عشق به صور حسنه ممکن است پدید آید. اول معانقه، دوم تقبیل، سوم مباحضه. اما شقّ سوم: مسلم است که این نوع عشق اختصاص به جنبه حیوانی دارد و قوه ناطقه را در او مداخلت نیست مگر آن که بر سبیل قانون شرع و به طریق ازدواج صورت گیرد و چون منظور بقاء نسل و حفظ نوع است، قوه ناطقه در این قسم، سهیم و شریکِ قوه حیوانی است. و اما قسم اول و دوم: هرگاه متیقن بود و بداند که از روی ریه و شهوت نیست، و ساحت او از تهمت خالی و مبرا است فقط دنوّ "قرب" به معشوق است نه اظهار منکر و متعرض شدن به فحشا؛ در این صورت مثال بوسیدن اولاد است و معانقه با آنها از روی محبت طبیعی و حب ذاتی که از طرف معشوق حقیقی "خدا" در وجود عموم جنبندگان مخمّر و فطری است.»

بنابراین، ابن سینا «معانقه» (در آغوش گرفتن) و «تقبیل» (بوسیدن) را در صورتی که ریه و شهوتی در کار نباشد، «قرب» به معشوق و بلامانع می داند؛ اما، شق سوم، که «مباحضه» (عمل جنسی) است، از نظر وی جایز نیست و این عمل را به جنبه حیوانی نسبت داده و چون منظور از شق سوم، بقاء نسل و حفظ نوع است، باید با جنس مؤنث بر اساس قانون شرع ازدواج صورت گیرد.

ادامه این «عشق های پاک!»، شاید - به عنوان نمونه- از رقص و سماع «ابوسعید» و «شیخ عبدالله باکو» و مانند آنها برای خدا، شروع شده باشد که می گفتند: «قوموا و ارقصوا لله» (بر خیزید و برای خدا رقص کنید)!

و کار به جایی رسید که معتقد شدند با «بستن درِ دوات ها و پاره کردن دفترهای دانش و فراموش کردن علوم»، وادی های «جذبه» و «شوق» را راحت تر و سریع تر می توانند طی کنند.. به همین جهت صوفیان و درویشان زیادی در گذشته، در گوشه های عزلت به نوشیدن و سماع می پرداختند و آنها در «هوای عشق حق»، و محض لله (صرف برای خدا!) رقصان بودند و چنان در

«خلسه» فرو می رفتند و در «وجد» و «حال»، مشغول می شدند و نعره مستانه سر می دادند که حتا بسیاری از اوقات، دعوت حق را هم برای اقامه نماز اجابت نمی کردند و رقص و سماع خودشان را عین نماز و طاعت محض خدا پنداشته و می گفتند: «ما در نمازیم»

در خلال این سماع، عنصر دیگری که آنان را به اوج شور و هیجان می رساند؛ وجود «قوالان» و خوانندگان خوب صورت بود که در این محافل، به قوالی دعوت می شدند و با خواندن اشعارعاشقانه و تصوفی، محفل را گرم نگه می داشتند. به گفته جامی، صوفیان معتقد بودند که قوالان (خوانندگان) باید دارای سه خصیصه باشند: «روی خوش»، «بوی خوش» و «نوی خوش» تا بهتر بتوانند آنان را به سوی حق رهنمون شوند. یا به عبارت دیگر، به اعتبار حدیث شریف «ان الله جمیلٌ یحب الجمال» به زیباترین وجه ممکن، به حق و حقیقت اتصال یابند؛ لذا در نظر آنان، عشق ورزیدن به خوبرویان زمینی و مجازی، وسیله ای برای رسیدن به زیبایی حقیقی و عشق حقیقی (خدا) بوده است.

از همین جاست که نخستین جرقه های «نظربازی»، «شاهدبازی»، «جمال پرستی»، «غلامبارگی» و «امردبازی» زده می شود و در متن جامعه اسلامی به صورت گسترده رسوخ می کند؛ تا حدی که امردبازی و شاهدبازی و غلامبارگی عاری از هرگونه قباحت و زشتی می شود.

«نظربازی» به معنای نظر کردن به صورت خوبان است. یا به عبارت دیگر؛

تماشای نوجوانان زیباروی است برای درک خوبی ها و زیبایی های خالق. و در این مورد حافظ گفته است:

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید / که من او را ز محبان خدا می بینم
بدین ترتیب؛ حافظ از زمره نظربازانی است که این عمل را به خاطر رسیدن
به جمال مطلق انجام می داده است.

«اَمَرْدُبازی»: به معنای «بچه بازی» است چون؛ معنای واژه «اَمَرْد»، بچه
و کودکی است که «بی ریش» و «ساده زنخ» باشد. یا به کودک خوب
صورت و نوجوانی گفته می شود که شاریش رسیده و ریشش نرسیده
باشد. به پسر بدکار و مفعول هم «امرد» می گفتند. بنابراین، «امردبازی»،
به معنای همان «بچه بازی»
است.

اصطلاح دیگری که همواره به آن بر می خوریم، «غلامبارگی» است و
«غلام» هم به گفته «دهخدا»، به معنای پسر و امرد است؛ ولی چون
پادشاهان و امرا و شعرا و توانگران علاوه بر استفاده از غلامان خود در
مورد خدمتگزاری و جنگاوری و تجمل، با بعضی ازبندگان خوبرو، عشق هم
می ورزیدند؛ از این رو غلام در ادبیات مفهوم معشوق را به خود گرفته
است.

چنانکه این موضوع در شعر و نثر سعدی کاملاً هویداست:

کس ازین نمک ندارد که تو ای غلام داری

دل ریش عاشقان را نمکی تمام داری

و منوچهری در این باب نیز چنین گفته است:

غلام و جام می را دوست دارم

نه جای طعنه و جای ملام است

از این اشعار و گفتار، آنچه به دست می آید، همان غلامبارگی و عدم
قباحت و رواج گسترده آن در جامعه است. علاوه بر این، داستان

«ایاز» و «محمود» و عشقِ برادرِ سلطان محمود (امیریوسف) به «طغرل کافر نعمت» و توجه «امین» پسرِ «هارون الرشید» به غلامان و ده ها مورد دیگر شاهد مدعای ماست

معنای «شاهد» و «شاهدبازی» چیست؟

شاهد معانی زیادی دارد از جمله؛ شاهد به معنای مرد نیکوروی و خوش صورت است و «شاهدبازی» عملی بوده که برخی از صوفیان و عده ای از مردم به نوجوانان و کودکان زیباروی و خوش صورت، عشق می ورزیدند و این عشق ورزیدن در نزد صوفیان از جنس عشق ورزیدن به موجود زمینی برای وصول به معبود آسمانی بوده است؛ ولی محدودهٔ این عشق ورزی و شاهد بازی، در همین نقطه ختم نمی شود و این عمل تا بدانجا شیوع می یابد که حتا در میان عوام نیز رسوخ کرده و قباحت آن به کلی زایل می گردد؛ مبین این گفته، قول سعدی است که در پرهیز کردن از «صحبت اُحداث» چنین فرموده است:

خرابت کند شاهد خانه گن / برو خانه آباد گردان به زن
عنوان شعر سعدی، «گفتار اندرباب پرهیز کردن از اُحداث» است. منظور وی از عنوان یادشده، پرهیز کردن از همصحبتی با جوانان و نوجوانان است و گزینش واژه «اُحداث» در این شعر، دقیقاً به معنای همان نوجوانان و کودکان است که به صورت «شاهد» در متن شعر، ذکر گردیده است. به تعبیر دیگر، سخن از نوعی گرایش برخی از مردم به همجنسان خود شان است و توصیه سعدی این است که مخاطب یا مخاطبان وی، دست از عمل «شاهد بازی» بردارند و بروند تاهل اختیار کنند و زن بگیرند.

شاهدبازی و شراب نوشی در عصر سعدی به حدی شیوع داشته که موضوع آن، مردم عامی نیست؛ بلکه سخن از قاضیانی است که همه شب، مستِ شراب اند و «شاهدی» در بر دارند؛ چنانکه در گلستان آمده است: «قاضی را همه شب شراب در سر و «شاهد» در بر»

یکی از آفت های صوفیه، قضیه «شاهد بازی» و توجه آنان به کودکان خوب صورت بوده است؛ چنانکه در این باره گفته اند

بعضی از صوفیه به خاطر ترک تأهل و مصاحبت با نوجوانان، متهم به «شاهدبازی» بودند. درمورد «احمد غزالی» (برادر محمد غزالی) نیز گفته اند: او تُرک بچه ای داشت که تا پای منبرش نمی آمد، وعظ نمی فرمود. غزالی از مصداق های بارز «جمال پرستی» محسوب می گردد. «اوحدالدین کرمانی» نیز از کسانی بود که با شاهدان سرو سَرّی داشت و حتّا «فخرالدین عراقی» با ولع تمام، به دنبال پسر زیبارویی از عراق تا به هندوستان رفت. این گونه اعمال، در نزد بعضی از بزرگان صوفیه مذموم و خلاف شرع محسوب می شده که تعداد آنان اندک است مثل:

مولانا جلال الدین محمدبلخی و پدرش بهاءالدین ولد، ابن عربی، سهروردی و شمس تبریزی و ...

گرچه در مورد «شمس» هم گفته اند که با پسر زیبارویی شطرنج بازی می کرد. و نسبت به غزالی و شاهد بازی وی هم، نظر مساعد داشت و او را منزّه از آنچه دیگران می پنداشتند، می دانست.

در نتیجه، ممکن است، طی طریق کنندگان و سالکان دیروزین، وادی های «جذبه» و «شوق» مورد نظر خودشان بارها و بارها طی کرده باشند و به سرمنزّل مقصود خود نیز رسیده باشند؛ اما با توجه به مذموم بودن «شاهدبازی» از نظر برخی از مشایخ صوفیه و مورد ملامت قرارگرفتن شاهدبازان و امردبازان، از سوی آنان، می توان نتیجه گرفت که آنچه صوفیان دیروزین زیر نام «نظربازی»، «شاهدبازی» و یا «امردبازی» انجام می دادند، دامنه آن اعمال و تفکرات، دامنگیر سوء استفاده گران و لذت جویانی چون: فرماندهان و زورمندان امروزین، از نوع کاملاً مبتذل آن، گردیده است. موضوع را درک کردی دادخدا؟

دادخدا در جواب این سه نفر محققین احتراماً گفت:

بلی دوستان محترم به تمام معنا درک نمودم ولی خدمت تان عرض شود که خود خدا بهشت عدن و حور و غلمان را بخاطر تبلیغ جنت خیالی اش تبلیغ نموده و اصلاً سنگ تهداب اینهمه طرق را خود آن رب گذاشته است من گاهی هم گناه کسی دیگری را درست محسوب نمیکنم و باورمند هستم همه جنایات تحت پوشش استفاده سوء از دین صورت گرفته است و انهایکه شما یاد کردید دیگران بوده اند ولی اینها را که من با اوشان بوده ام همه از وجود و حسن من مانند یک زن و یا یک دختر نوبالغ استفاده میکردند اولین فردی که زندگی مرا به بدبختی و گوه‌دال گوه انداخت همین سیف الدین بود که مردارش کردم یکی از قصه های جالب سیف الدین وقت که به اصطلاح من درپای او بودم یعنی بچه بی ریش او بودم در یکی از محافل که ساز و سرود بسیار بلند بالا مست بود و من هم در میدان مانند کبوتر گفته‌ء بچه بازها میپردم این بود که سیف الدین بایکی از بچه بازهای قندهاری مواجه شده او از من خواستگاری نموده تا سیف الدین مرا بالای او مانند سگ ماده و یاهم گوسفند ماده بفروشد تا قندهاری شبهای تنهایی و مجردی اش را در کنار من به ذوق و شوق بگذراند ولی سیف الدین برایش جواب رد داده است درین مورد سر و صدا بلند شد و صدای ساز و رقص من نیز جابجا استاد سیف الدین بند و بغل با مرد قندهاری در جنگ و بالاخره مردم که در محفل بودند آنها را از هم خلاص نموده و به محفل هم پایان بخشیدند شب که من با صاحب سیف الدین خان بطرف اتاق روان بودیم از راه یکدانه خربوزه ئ اسقلانی خرید از چمن حضوری و هر دو رفتیم خربوزه را خوردیم سیف الدین مرا نیز مانند خربوزه میخورد از هر حصهء بدنم بوسه میگرفت و بالاخره لختم نمود آنقدر مست کرده بود که میخواست در روشنائی چراغ با من وصلت نماید اما من قهر کردم و او هم آرام گرفت فردای آن شب برایم گفت بسیار ببخشی

که بسیار شراب نوشیده بودم بجانم نمیفامیدم. ازهمو وقت دیگه مه تصمیم گرفتم که هروقت موفق شوم سیف الدین را میکشم. یکی از سه نفر هیئت تحقیق از دادخدا پرسید که چه باعث شد که از زندان فرار کردی؟

دادخدا گفت: واقعیتش این است که در یکی از کتابها که از نزد ضیا میگرفتم سرنوشت زندانیان فراری خطرناک دنیا مثلا الچاپو مکزیک را خواندم و همین هوس در دلم افتید که یک تجربه میکنم اگر شد؛ شد و اگر نشد بلا در پشش اونموبود که بعد از سال حفرکنی موفق شوم روشنی دنیای بیرون زندان را ببینم. و شب فردای آن به اعصاب بسیار آرام و به نرمی ساعت ۲ شب از زندان از راه تونلی که خودم حفر کرده بودم برآمدم و مستقیم بخانه خود رفتم که ایکاش نمیرفتم.

ظریف یکی از کارمندان تحقیق از دادخدا پرسید وقت اولین قتل یعنی قتل پسر را انجام دادی چه احساس داشتی و چرا فرزندان را کشتی؟ دادخدا آهی جانسوزی از جگر سوخته اش کشیده گفت : دو وجهه وجود داشت که من فرزندم را کشتم اول اینکه نخواستم چون من بار بیاید

دوم اینکه تصور کردم فردی غریبهء در کنار خانمم حنیفه خوابیده است فقط همین دو انگیزه باعث شد که من فرزندم نوید را کشتم. حنیف فردی دیگری هیئت تحقیق درمورد چگونگی قتل سیف الدین از دادخدا پرسید که چرا او را بقتل رسانیدی؟

دادخدا اینبار خنید و بسیار به زبان خنده دار ولذت بخش بنظر خودش گفت: من از ابتدا وقت دوسال را با او گذرانده بودم برای اولین بار در دلم تصمیم داشتم هر زمانی که باشد این مرد خبیث را میکشم زیرا همین لعنتی بود که مرا در چنین سرنوشت دچار ساخت ورنه اولاد غریب بودم کار و بار میکردم ظلم کاکایم را تحمل نموده بودم در دلم تصمیم قتل او

را نیز مانند سیف الدین در دل میپروانیدم که خوشبختانه موفق شدم یکی از شبها در داخل زندان بلاک جنائی من بنام سارق محبوس بودم که سیف الدین را به جرم دزدی طلا از زرگری طلا محمد دوکاندار زیر هوتل پلازا بالفعل دستگیر و به سه سال حبس محکوم نموده بودند و مرا بجرم سرقت یکنان ۱۳ سال؛ وقت مرا در زندان دید بسیار خوشحال شد و از من خواست بستم را باید کنار بستر سیفو ببرم من هم اینکار را کردم یکی از شبها میخواست باز مثل زمان بچگی از وجود من استفاده نماید اول او را دلداری دادم و برایش وعده دادم که امشب صحتم خوب نیست فردا شب بخیر من حتما پهلویت میخوابم هرچه دلیت خواست بکن او هم پذیرفت. فردا روز پارچه آهنی را که از چپرکت کهنه جدا ساخته بودم خوب لبه‌تیز داشت برداشتم وقت سیف الدین لباسهایش را کشید و میخواست با من فعل لیواط را در زندان در کنار ۴۰ نفر انجام دهد خدا گفته با همان آهن ظربه محکمی به قلبش زدم خوب فهمیدم که آهنپاره در قلبش رسیده است او چون کون خودش را لوچ ساخته بود پطلون و تمبان نداشت از شرم و درد ظربه محکم آهسته؛ آهسته مردم را صدا زد لحظه بعد من که آهنپاره را در بکس لباسهایم جا داده بودم دیدم که محبوسین همین اتاق ۴۰ نفره همه دور او جمع اند و او دارد جان میکند من لذت میبردم هرگاه که او رنج میکشید من لذت میبردم خلاصه تا اینکه منسوبین بلاک بیایند او را به جهنم فرستاده بودم این بود قصه قتل سیف الدین اولین «کاته» در بین بچه بازهای افغانستان مروج است که بچه باز را «کاته» میگویند و راستش اولین روز خوشی من در زندگی ام همین امروز بود که سیف الدین را کشته بودم.

نفری دیگر مسئولین تحقیق درمورد قتل و چگونگی قتل فولاد سوال نمود دادخدا در جواب گفت: فولاد نیز دومین فردی بود که از من استفاده نموده بود و مرا منحیث یک زن در محافل عروسی و خوشی‌ها رقصانیده بود

و بسیاری وقتها در کنار من خوابیده بود وقتی او را دیدم که در زندان است بسیار خوش شدم که خدا را شکر ایهم برای مرگ خودش اینجا آورده شده اوهم بامن از سر دوستی پیش آمد و در نتیجه اوهم مثل سیفو خواست شبها باهم بخوابیم من هم پذیرفتم گفتم از قمندان بلاک اجازه بگیرد راستی این مسئولین زندان همه رشوت خور هستند یکی از منسوبین همین بلاک را فولاد مبلغ هزار افغانی داد که بالای من امر کند بستم را کنار بستر فولاد ببرم من هم اینکار را کردم خلاصه بعد از ۲ ماه قتل سیف الیدن قتل سومم همین فولاد صاحب بود

اورا نیز باهمان آهن یک ظربهء محکم درشکم و درسینه و گردنش زدم او زیاد سر و صدا انداخت اما تا اینکه چراغهای خاموش شده توسط من دوباره روشن میشد من آهنپاره را در جایش مخفی داشتم هیئت و پولیس های زندان آمدند و میخواستند از همه بازجویی کنند من از لذتی که از جان کندن فولاد برده بودم از خوشی در پیراهن نمی گنجیدم زیاد کوشیدم خود را عادی جلوه دهم اما نمیشد خنده ام از کنترل خودم خارج شده بود و راستی بعد از هر قتل لذت خاص میبردم همون بود که جسد سرد فولاد را نیز به طب عدلی بردند و نتیجه طب عدلی نشان انگشت مرا در وجود کثیف آن لعنتی نیز بازیافت نموده بودند مرا برای بار سوم بنام قاتل سه نفر زنجیر و زولانه زدند و به اتاق کوتاه قفلی یکنفره انتقال دادند بعدها هیئت تحقیق پروندهء دوسیه را تکمیل و میخواستند مرا از زندان به محکمه غرض فیصله درمورد من ببرند و من قبلا تدابیر فرار از واگن را سنجیده بودم توانستم از موتر واگن که یکنفر پولیس کنارم بود را دواى بیهوشی دادم و سه نفر سیت از من خبری نداشتند خود را دریکی از جاده های نزدیک هود خیل پایان انداختم گرچه زیاد وسخت زخمی بودم و دستهایم ولچک بود خود را با سامانی که برداشته بودم درون چاه انداختم چاه آب نداشت چندین بار مسئولین پلیس درون چاه را برق

انداختند ولی خوشبختانه مرا نیافتند دو روز و شب پلیس منطقه ئ هود خیل را خانه بخانه تلاشی نمودند من در چاه زندگی میکردم بعد از گشت دو روز و شب ؛ شب سوم از چاه بیرون بر آمدم حالا دیگر در صدد شدم که باید قیافه ام را تغیر دهم تا افرادی را که در نظر دارم به قتل برسانم ابتدا ریش ساختگی برایم خریدم وعینکهای کهنهء دودی را با تار بسته نمودم که گویا فقیر ومجبور هستم و درضمن بخاطریکه گرسنه نمانم دریکی ازرستورانتهای شهر کابل شاگرد شدم روزانه کار میکردم پول ناچیز میدادند زیرا من شبانه درهمان رستورانت خواب میکردم .

به خوبی به یاد دارم که شب، همه چیز خیلی آرام بود. هیچ صدای عجیبی نبود. از آن زمان که فرار کرده بودم، زندگیام در یک وهم و ترس فرو رفته بود. هیچکس نمی دانست که من کی هستم، و این برای من بهترین وضعیت بود. در رستوران، همه مرا به چشم یک کارگر ساده می دیدند. هیچکس به من شک نمی کرد. هر روز می آمدم، کار می کردم، و شبها در همان جا می خوابیدم. می دانستم که اگر یک روز به خانه ام برگردم، پلیس در کمین است. پس باید اینطور زندگی می کردم، در سایه و بی صدا

اما نمی توانستم آرام بنشینم. چیزی در درونم به من می گفت که باید دوباره دست به کاری بزنم. من به دنبال یک فرصت بودم، و این فرصت در شب پیدا شد. روزها گذشت، و من فقط به قتل های گذشته ام فکر می کردم. چهارمین قتل باید به سرعت و با دقت انجام می شد. کاکایم، کسی که همه هست و بودم نام ونیشانم را از من گرفته بود، حالا هدف من بود. چرا؟ چون می دانستم که او برای همیشه از زندگی ام کنار رفته و همه چیز مرا از خود و بنام خود ساخته است بعد ازمرگ پدرم همه هست و بودمرا بنام خودش کرده بود

شب بود. خانه اش تاریک و ساکت بود. هیچ صدای عجیبی نمی آمد.

در اتاق خواب او هیچ‌کسی بیدار نبود. او خوابیده بود، بی‌خبر از اینکه قرار است چه بلایی بر سرش بیاید. من وارد اتاق شدم و به آرامی به سمت تخت رفتم. در حالی که نفس‌هایش آرام و منظم بود، من بالش را برداشتم و محکم در دهانش گذاشتم. هیچ صدای مقاومت یا درخواست کمک نشنیدم. همه چیز تمام شد. کاکایم مرد.

وقتی که از خانه‌اش خارج شدم، هنوز هیچ‌چیز در ذهنم جرقه نمی‌زد. به رستوران برگشتم، جایی که در آن پنهان شده بودم. هیچ‌چیز تغییر نکرد. خوابیدم. اما وقتی که صبح شد و من آماده شدم تا روز جدید را آغاز کنم، چیزی را که نباید فراموش می‌کردم متوجه شدم. کیف جیبی‌ام را، با عکس خودم درون آن، جا گذاشته بودم.

این کیف برای من خیلی مهم بود. عکس من درونش بود. همه چیز در آن عکس دیده می‌شد، چهره‌ام. اگر پلیس این کیف را پیدا کند، آن وقت تمام نقشه‌هایم به هم خواهد ریخت. آیا ممکن بود که در خانه‌اش جا گذاشته باشم؟ آیا پلیس آن را پیدا کرده است؟

فکرش را هم نمی‌توانستم بکنم. این اشتباه کوچک، می‌توانست من را به دام پلیس بیندازد. نه، من نمی‌توانستم بگذارم این اتفاق بیفتد. باید برمی‌گشتم و کیف را پیدا می‌کردم. ولی چطور؟ چطور باید دوباره وارد خانه می‌شدم و بدون اینکه کسی متوجه شود، کیف را برمی‌داشتم؟

هر ثانیه برای من مهم بود. اینبار، باید خیلی دقیق و بی‌صدا عمل می‌کردم. هیچ اشتباهی نمی‌خواستم مرتکب شوم و نخواستم دوباره وارد خانه کاکای مرده ام شوم دلم به حال خودم می‌سوزد. نمی‌دانم که اینجا چطور به این نقطه رسیدم، اما حقیقت این است که هیچ راهی برای فرار از گذشته‌ام وجود ندارد. حالا که اینجا نشسته‌ام، در مقابل شما، پلیس‌ها، در حال اعتراف به همه چیز هستم. دیگر نمی‌توانم فرار کنم. شاید حالا تنها چیزی که می‌خواهم این است که این کابوس تمام شود."

دقیقاً امروز هم از جمله روزهایی بود که من از ته دل خوشحال بودم. چرا؟ چون امروز، روز مرگ کاکایم بود. بله، همان کسی که تمام هست و بود من را از من گرفت. وقتی که پدرم مرد، او بود که همه چیز را از من دزدید. حتی وقتی پدرم در بستر مرگ بود، او به جای اینکه به فکر من باشد، همه چیز را به نام خودش ثبت کرد. خانه، زمین، مال و اموال... هیچ چیزی از من نماند. حتی دو خواهرم را فروخت. بله، درست شنیدید. دو خواهرم را فروخت تا خودش از آن همه مال و ثروت بهره‌برداری کند. بعد از آن، هیچ خبری از آنها نداشتم. دیگر نمی‌دانم که زنده‌اند یا مرده. کسی هیچ‌گاه چیزی از آنها نگفت.

تمام زندگی من به بردگی و تحقیر گذشت. در خانه کاکایم، من هیچ‌وقت به حساب نمی‌آمدم. من در حقیقت به عنوان برده‌اش زندگی می‌کردم. نه تنها خودش مرا تحقیر می‌کرد، بلکه فرزندان هم مرا به عنوان چیزی کمتر از انسان می‌دیدند. من هیچ‌وقت نتوانستم هیچ‌چیز را برای خودم داشته باشم. همیشه در سایه او زندگی می‌کردم. اما امروز، امروز همه چیز تغییر کرد.

وقتی که فکر می‌کنم به آن روزها، به تحقیرهایی که کشیدم، به دردهایی که تحمل کردم، حالا نمی‌توانم از شادی درونم جلوگیری کنم. امروز برای من روز مرگ اوست. روزی که بالاخره تمام آن دردها و رنج‌ها تمام شد. امروز من جشن گرفتم. جشن مرگ کسی که زندگی مرا نابود کرده بود. از خوشحالی، حتی نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم. رقصیدم، بله رقصیدم. رقصیدم چون می‌دانستم دیگر او در کنار من نیست. از دستش رها شده‌ام. دیگر هیچ‌کسی نمی‌تواند مرا تحقیر کند. همان شب در رستوران به اجازء مالک یک‌دانه کیک خریدم باچند دانه شمع روشن ساختم به همه مهمانان و مشتریها گفتم دعوت هستین در محفل سالگرد تولد من همان روز را روز تولدم نام گذاشتم.

مسئولین تحقیق، همگی با دقت و جدیت تمام اعترافات من را می‌نوشتند. شاید آن‌ها فکر کنند که من بی‌رحم هستم، اما هیچ‌کس نمی‌داند که من چه گذشته‌ای داشته‌ام. هیچ‌کسی نمی‌داند که من به چه شرایطی مجبور بودم زندگی کنم. کاکایم به خاطر خودخواهی‌اش، زندگی من را نابود کرد، و حالا من به شکلی که خودش خواسته بود، به او پایان دادم. این روز برای من همان‌طور که گفتم، روز خوشحالی است. شاید برای دیگران نه، اما برای من، این روز تنها روزی است که به معنای واقعی کلمه، آزادی‌ام را حس می‌کنم.

مسئولین تحقیق خطاب به دادخدا گفتند ایتور معلوم میشه که از کشتن انسانها حظ میبری؟ دادخدا در جواب گفت دقیقا انسانهای که بالای سرنوشت دیگران خدائی میکنند از کشتن شان لذت میبرم هنوز قصه قتل های که من کرده ام تمام نشده است من هر باز که در زندان به اعدام محکوم میشدم در ابتدا کاکای رزیلم را به سنگ ملامت میزدم بعدا سیف الدین ودر خط سوم خود خدای قادر توانا را که چگونه تماشاگر بود که بالای مظلومین ظلم روا میداشتند و خدای دادگر وقادر مطلق وتوانا سیل بین بود ایکاش میشد یکبار باخدا درهمین دنیا مواجه میشدم تا همه جنایاتی را که بشر ظالم روا میدارند وبه اصطلاح قادر مطلق وتوانا بیننده است از او میپرسیدم و او را میگفتم که کجای اینها اشرف المخلوقات اند که تو در سر شان بگفته خودت تاج کرامت گذاشته ای ؟ همینهای که بمهای اتوم وهستوی میسازند اشرف اند؟ ویا همینهای که سینه زنها را بریدند و بالای مرده رقصیدند کدام اینها اشرف المخلوقات اند؟ مسئولین تحقیق بگفته های اخیر دادخدا که چنین گفت گوش دادند: در داستان سارق یکنان، فردی که تاکنون ۱۶ قتل زنجیره‌ای انجام داده است، هنوز درگیر درگیری‌های درونی است. او به خود می‌گوید: «اگر از بند رها شوم، باز هم به قتل انسان‌های ظالم ادامه می‌دهم؛ انسان‌هایی که بمب‌های

هسته‌ای می‌سازند، انسان‌هایی که از بهره‌کشی مظلومان سود می‌برند.» اما در عین حال، او همچنان باور دارد که «خداوند تاج کرامت را بر سر همین ظالمان نهاده است»، و این سخن به شدت برای او مضحک است. دادخدا در اعترافاتش می‌گوید که همچنان در مسیر خود ثابت قدم است و باور دارد که مسئولین باید به حساب اش برسند. دادخدا، که قاتل ۱۶ نفر است، ابتدا به عنوان سارق یکنان شناخته می‌شد و به ۱۳ سال حبس محکوم شده بود، اما در طی زمان او به یک هیولای قاتل تبدیل شد گناه کیست ؟

مسئولین تحقیق درمورد اعترافات دادخدا چنین فیصله نمودند: «موضوعی که اشاره شد، بسیار پیچیده و حساس است. اعترافات دادخدا، که ابتدا به عنوان یک سارق شناخته می‌شود و سپس به عنوان یک قاتل متکرر و خطرناک شناخته شد، می‌تواند ابعاد اجتماعی، روانشناسی و قانونی جالبی داشته باشد.

اگر بخواهیم موضوع را باز کنیم، می‌توان به چند جنبه مختلف پرداخت: تحول در هویت و انگیزه‌ها

دادخدا که ابتدا به عنوان یک سارق شناخته می‌شد، بعد از آنکه هویت واقعی‌اش آشکار شد و به قتل‌های متعددی دست زد، ممکن است انگیزه‌های او تغییر کرده باشد. این تغییر ممکن است به دلیل شرایط زندان، فرار از آن، یا حتی فشارهای روانی و اجتماعی باشد که موجب انحراف او از مسیر اولیه‌اش شده است

به طور خاص، زمانی که کسی به قتل‌های زیاد دست می‌زند و همچنان باور دارد که مسئولین باید پاسخگو باشند، ممکن است به نوعی از انتقام‌جویی یا حس ظلم‌خواهی دچار شده باشد.

مسئولیت‌های اجتماعی و اخلاقی:

از دیدگاه اجتماعی، این موضوع به پرسش‌هایی در مورد مسئولیت‌پذیری،

عدالت و درمان مجرمان می‌پردازد. این که چطور باید با افرادی مانند دادخدا که در ابتدا به جرم‌های کوچک‌تر مرتکب می‌شدند اما به مرور زمان ارتکاب به جرم‌های بزرگ‌تر می‌کنند، برخورد شود.

آیا نظام قضائی باید اقدامات پیشگیرانه بیشتری انجام دهد تا از تغییرات خطرناک در رفتار مجرمان جلوگیری کند؟ چگونه می‌توان از انحرافات این افراد جلوگیری کرد؟

مسئولیت‌های قانونی و قضائی:

در این موقع خاص، مسئله برخورد قانونی و چگونگی مدیریت فردی مثل دادخدا که به نظر می‌رسد به دنبال انجام اقدامات خشونت‌آمیز و قتل‌های بیشتر است، بسیار حیاتی است. آیا سیستم قضائی باید تنها به جرم‌ها رسیدگی کند، یا باید به عواملی که باعث تغییر رفتار او شده‌اند نیز توجه کند؟

در چنین مواردی، باید بررسی کرد که چه تدابیری برای جلوگیری از اقدامات بیشتر اتخاذ می‌شود، مانند محبوس نگه‌داشتن قاتلان در زندان‌های ویژه و یا برنامه‌های درمانی برای کاهش خطرات بالقوه روانشناسی مجرم:

ممکن است دادخدا به دلیل مشکلات روانی یا تجربیات شخصی خاصی به این وضعیت رسیده باشد. بررسی دلایل روانشناختی پشت این تغییرات، می‌تواند به درک بهتری از رفتار او کمک کند و از طرف دیگر می‌تواند برای پیشگیری از وقوع چنین جرائمی در آینده مفید باشد.

در نهایت، باید گفت که این پرونده نه تنها به بحث‌های مجرمانه مربوط می‌شود، بلکه به یک مسأله اجتماعی گسترده‌تر تبدیل می‌شود که نیاز به بررسی دقیق و همه‌جانبه دارد

در این اعترافات، دادخدا به نوعی از وضعیت و روابط خانوادگی خود به عنوان یک عامل تأثیرگذار در شکل‌گیری رفتار خشونت‌آمیز و جنایتکارانه‌اش

اشاره می‌کند. داستانی که در اینجا مطرح است، به بررسی پیچیدگی‌های روانی و اجتماعی فردی می‌پردازد که درگیر یک سری تصمیمات و تجربیات تلخ زندگی بوده است. این اعترافات می‌تواند به طور گسترده‌تری مورد تحلیل قرار گیرد.

دادخدا در پاسخ به سوال مستنطق درباره علت کشتن کاکایش و اینکه چرا او را هدف قرار داد، اظهار داشت که در واقع رفتار و تصمیمات کاکایش در گذشته، او را به چنین مسیر خطرناکی کشاند. وی در ادامه توضیح داد که اگر کاکایش در جریان وفات پدرش نسبت به او حمایت می‌کرد و به جای آن که اموال و دارایی‌های پدر را به نام خود ثبت کند، به او به عنوان یک وارث قانونی و فردی در خانواده اهمیت می‌داد، شاید اکنون وضعیت متفاوتی داشت.

دادخدا با لحنی پر از عصبانیت و حسرت به این نکته اشاره کرد که کاکایش در حقیقت زمینه‌ساز این شد که او به سمت ارتکاب جنایت و خشونت برود. وی می‌گوید که از همان ابتدا، رفتار کاکای او نسبت به او در تقسیم اموال و مسائلی همچون حمایت عاطفی، باعث شد که احساس بی‌عدالتی و حس انتقام در او شکل بگیرد. به نظر دادخدا، این بی‌توجهی و ظلم از سوی کاکایش بود که باعث شد او به یک فرد خشونت‌طلب و در نهایت قاتل تبدیل شود.

این اعترافات در واقع به‌نوعی بازتابی از مشکلات خانوادگی و اختلافات مالی است که در بسیاری از جوامع باعث ایجاد تنش‌های شدید و در نهایت ارتکاب جرم می‌شود. دادخدا با این گفتار، در حقیقت مسئولیت‌پذیری کاکای خود را در زمینه تربیت و حمایت عاطفی و مالی از او زیر سوال می‌برد. از دیدگاه دادخدا، کاکایش باید مسئولیت بیشتری در قبال سرنوشت او می‌داشت، و اگر این حمایت‌ها انجام می‌شد، شاید او نیازی به دست گرفتن چنین خشونت و جنایتی احساس نمی‌کرد.

این بیان می‌تواند به این نکته اشاره کند که نه تنها عوامل روانی فردی، بلکه شرایط اجتماعی و خانوادگی نقش مهمی در شکل‌گیری رفتارهای خشونت‌آمیز و جنایتکارانه دارند. در واقع، افرادی که در محیط‌هایی با ظلم و بی‌عدالتی رشد می‌کنند، ممکن است به دلیل تجربیات تلخ گذشته، به احساسات انتقام‌جویانه و رفتارهای تلافی‌جویانه روی آورند. این نوع تجزیه و تحلیل‌ها می‌توانند به درک بهتر دلایل رفتارهای خشونت‌آمیز در افراد کمک کنند و به مسئولین اجتماعی و قضائی این پیام را بدهند که در برخورد با افراد مجرم، باید تمامی ابعاد زندگی فردی و اجتماعی آنها را مورد توجه قرار دهند. وهیئت تحقیق دادخاندانیز با درنظرداشت موضوعات فوق که دادخدا قصه سرنوشت اش را میگفت حیرت زده وگنگ شده بودند .

ولی دادخدا هنوز از تمام قتل‌های که انجام داده بود تنها سه قتل را افشا نموده این سلسله ادامه دارد ممکن در روزهاویا جلسات بعدی دادخدا تمام قتل‌های را که انجام داده است اعتراف نماید ویگانه چیزی را که زیاد ازآن یاد میکرد ولذت میبرد قتل کاکایش بود یکی از مسئولین تحقیق پرسیدند کاکایت آنقدر بی رحم هم نبوده که تو تعریف میکنی؟ دادخدا نعره میکشد ومیگوید کاکای من بد تر ازابوجهل کاکای محمد بود ابوجهل نیز چنین جنایاتی را با برادر زاده اش محمد انجام داده بود وکاکای من هم با من چنین جنایات را انجام داده است بعد از گذشت هر ماه در تلاش میشدم همه مردانی که مرا منحیث بچه بی ریش رقصابنده بودند به قتل برسانم من یکی از شبها که هوا تاریک بود ومهتاب نیز نبود رفتم به پشت دیوار خانهء خانجان مردی که با من جنایات زیادی انجام داده بود علاوه از رقصابندن شبها بامن خوابیده بود وقت درپشت دیوار قلعه او رسیدم در فکر شدم از کدام طریق وارد اتاق خانجان شوم ولی چون همه چیز برایم معلوم بود راه و اتاق خواب او از پشت دیوار

به مشکل بالا رفتم و آهسته خود را به اتاق خانجان رسانیدم دیدم که خانجان مثل همیشه تنها خوابیده و پتو اش را در روی کتیف اش کشیده است و خر و پف دارد اینبار چون از قبل پلان داشتم که خانجان را سلاخی میکنم باکارد و تبر قصابی از آشپزخانه رستوران که کار میکردم باخود برده بودم در قدم اول با تبر در فرق سر خانجان چنان کاری کوبیدم با لبه تیز تبر که کاسهء سرش از میانه دو نیم شد بعدا کارد را برداشتم و او را به چارحصه تقسیم نمودم و خودم عاجلا از اتاق خانجان وحویلی او بیرون شدم کسی خبر نشد اما من خودم قصدا عکسی را که قبلا یکجا باخانجان گرفته بودم در زیر پای انداختم واین باعث شد که پولیس باز در تلاش بیافتد تا مرا پیدا نماید ولی من با تغیر قیافه هر روز خود را به شکلی دیگری میساختم یکی از روزها مالک رستوران ازمن پرسید چرا هر روز قیافه ات را تغیر میدهی برایش گریستم وگفتم پدرومادرم و دو خواهرم را کسی کشته من از ترس اینکه مرا نشناسد ومراهم نکشد خود را تغیر چهره میدهم. فردای آن شب که خانجان را کشته بودم در تمام شهر آوازه افتید که خانجان بچه باز را امشب کدام کسی کشته اما حیف چه مردی بود؟ مرا خنده میامد که چه کاری مثبتی داشت که بعض ها میگفتند چه مردی بود. واین چنین تعریفهای دروغین که مردم برچسپ میزدند مرا حتا در برابر خدا تمام کتب اسمانی بدبین میساخت زیرا تمام آنهایکه دروغبافی میکردند ثروتمندانی بودند که با نامها و نیشانههای خیلی دور و دراز ولی برعکس طبقه ئ مظلوم و محکوم که دروغ نمیگفتند و برای خانهای منطقه چاپلوسی و تملق نمیکردند در نظر سرمایداران مردمان بدی بودند و در دسته ئ دوم حساب میشدند اینهمه عواملی بود که من خود را مجبور میدیدم هر ظالم را بیدون اینکه خدا را بگویم خودم میکشتم زیرا باور داشتم که خدا نیز حرف مظلومین را کمتر میشنود حالا ببینید در روی زمین هرجا ستم بالای کشورهای نادار و بی عقل است ولی برعکس

هر ملت سرمایدار ملل ضعیف را قورت میزنند خدا نیز چنین است غربا و مساکین را در تنور گرم میاندازد ولی سرمایداران را هنوز مقام و منزلت میدهد لهذا من شکر چون خدا نیستم من فقط ظالم و بدکارهء انسانها را ولو به هر سطحی باشد که دستم برسد میکشم و از صفحه هستی و روی زمین این کثافات را دور میکنم این فیصله ئ من است.

ظریف عضوی هیئت تحقیق روبه دادخدا نموده گفت تو خود را چه تصور کرده ای ناجی بشریت ویاچه؟ درحالیکه خودت قاتلی بیش نیستی امروز ویا فردا در دار مجازات آویخته میشوی .

دادخدا گفت: بلی من میدانم که جز قاتلی بیش نیستم ولی این را نیز من میدانم که آیا سرقت یکنان ۱۳ سال حبس دارد ؟ وچنین قاضی بازهم وهنوز هم باید حیات داشته باشد و من بمیرم اگر به قانون خدا و قانون ظالمانهء شما حکومتی های ظالم باشد بلی باید من مظلوم به دار مجازات آویخته شوم ولی آن قاضی ایکه فتوای اعدام سارق یکنان چون من را میدهد باید در بالاترین مقام قدرت تکیه بزند .

هرسه عضوی تحقیق بطور کلی در حیرت بودند که این چه بلای است که برای ما سبز شد ما تاحال با چنین پرونده ئ مواجه نشده بودیم.دادخدا میگوید :

من هیچ وقت از مادر یک دزد به دنیا نیامده بودم. هیچ وقت از مادر یک رقاصه هم زاده نشده بودم. من هم مثل بسیاری دیگر، قربانی ظلم و جفا بودم. از همان ابتدا، زندگی من با ظلم و خیانت آغشته بود. کاکایم، که مردی بود بی رحم و ظالم، همه چیز من را از من گرفت. آنچه که از پدرم باقی مانده بود، حتی خانه ام را، به نام خود ثبت کرد. من که دیگر هیچ چیزی از گذشته ام نداشتم، مثل یک بچه بی ریش و بی پناه از زندان فرار کردم و خودم را در دنیای بی رحم بیرون انداختم.

با شروع آزادی، احساس کردم که هیچ‌چیز برایم مهم نیست. من تنها به انتقام از ظلم‌هایی که در حقم شده بود فکر می‌کردم. هیچ‌چیز نمی‌توانست این درد درونم را درمان کند. همانطور که کاکایم را کشتم و به او نشان دادم که دیگر هیچ‌کس از ظلمش رهایی نمی‌یابد، به همان اندازه خانجان را به چهار قسمت مساوی تقسیم کردم. هیچ‌چیزی از انسانیت در من باقی نمانده بود.

این سلسله جنایات ادامه یافت. وقتی کسی به من ظلم می‌کرد، هیچ رحم و ترحمی از خود نشان نمی‌دادم. جامعه‌ای که من در آن زندگی می‌کردم، جامعه‌ای بود که در آن دزدی، قتل و خشونت جزو اصول ابتدایی زندگی به حساب می‌آمد. این محیط مرا شکل داد، این جامعه بود که من را به یک قاتل تبدیل کرد. نه مادر من، نه پدرم، نه حتی شرایط خودم، بلکه همین جامعه بود که مرا به قاتل ۱۶ نفر تبدیل کرد. هر جنایتی که انجام دادم، برای من یک لذت تلخ بود. در واقع، شاید بتوانم بگویم که این کارها برای من یک نوع انتقام از کسانی بود که من را به این حال و روز انداخته بودند.

اما اکنون که اینجا در زندان هستم و در برابر هیئت تحقیق قرار گرفته‌ام، همه چیز برایم واضح‌تر شده است. به هر حال، دیگر چیزی برای از دست دادن ندارم. زندگی من به اینجا رسیده است، جایی که همه چیز تمام شده است. اما تکرار می‌کنم، این من نبودم که انتخاب کردم چنین راهی را بروم. این جامعه و این محیط بود که من را به چنین موجودی تبدیل کرد. من حتی خودم را دیگر نمی‌شناسم که کیستم و چیستم؟ یکی از اعضای هیئت تحقیق با صدای بلند و قاطع گفت:

دادخدا، با این اظهاراتی که تو از خود می‌کنی، خود را از هر گونه مسئولیت مبرا می‌دانی و گناه همه چیز را به دوش جامعه می‌اندازی، باید بگویم که نمی‌توانی از پنجه‌های قانون بگریزی. حرف‌های تو بیشتر شبیه به یک

تلاش است برای فرار از عواقب اعمال. تو می‌خواهی با این سخنان مردم و هیئت تحقیق را فریب دهی، اما این‌گونه نخواهد شد. تو می‌خواهی خود را از گناه قتل‌های وحشیانه‌ای که انجام داده‌ای خلاص کنی، اما حقیقت این است که تو همان کسی بودی که ۱۶ نفر را به قتل رساندی. نه جامعه، نه محیط، بلکه خود تو دست به جنایت زده‌ای. به هیچ‌وجه نمی‌توانی این حقیقت را تغییر دهی. این که جامعه تو را به چنین موجودی تبدیل کرده، یک توجیه بی‌اساس است. تو هرگز نمی‌توانی مسئولیت این همه قتل را از دوش خود برداری."

یکی دیگر از اعضای هیئت تحقیق ادامه داد:

"تمامی این حرف‌ها برای چیست؟ آیا تو واقعاً فکر می‌کنی که با توجیه کردن اعمال خود، می‌توانی از عواقب سنگین آن بگریزی؟ نه، دادخدا. تو باید بدانی که آنچه انجام دادی نتیجه‌ی مستقیم انتخاب‌های خودت بود، نه جامعه و نه محیط. در آخر، عدالت باید برقرار شود، و این عدالت حکم اعدام تو را صادر خواهد کرد."

هیئت تحقیق با نگاهی سرشار از قاطعیت و بدون هیچ گونه تسامح به دادخدا گفتند:

"تو به این فکر کن که در دنیای واقعی، هیچ چیزی نمی‌تواند تو را از دست قانون رها کند. این سخنان برای فرار از مجازات است، نه چیزی بیشتر. مسئولیت قتل‌ها با خودت است، و تو باید پاسخگوی آن باشی. در پایان، عدالت باید اجرا شود، و تو باید به جرم خود پاسخ دهی، چه بخواهی و چه نخواهی. و حقیقت این است که تو باید اعدام شوی."

نفری دیگر تحقیق از دادخدا پرسید برو پیش برو دیگر کی ها را قتل نمودی ؟ و راستی علت اینهمه قتل ها چه بودند؟

دادخدا در جواب گفت: من در ابتدا اعتراف نموده ام که من ۱۶ نفر را کشته ام کاکایم را زیرا زیاد نام میبرم که از کشتن او زیاد لذت برده ام

و همچنان سیف الدین را که با فولاد در زندان کشتم زیاد لذت بردم خانجان را نیز وقت کشتم زیاد لذت بردم حالا من دیگر معتاد شده بودم دراخیر همراه باید دو یا سه قتل میکردم و همه افرادی را که من کشته ام به یک طریقی مرا مورد استفاده جنسی و اذیت قرار داده بودند زیرا در کشتن شان هیچگونه پشیمانی و دلهره ندارم منکه یک آدم بیسوادم تصورم برین است که بنیاد دولتهای فاسد وقت خراب بود تا ثریا میبرد دیوار کج من هم قبل ازینکه باضیا در زندان معرفی نشده بودم و از او کتاب های فلسفی نگرفته بودم درشناخت خود و جامعه چون شما بیخبر بودم ولی خوشبختانه که سرقت یک نان باعث شد من در دانشگاه آدم سازی یعنی زندان محکوم به ۱۳ سال حبس شدم و در همین زندان همه چیز را آموختم درد را نیز در زندان حس کردم و قبل ازینکه به زندان بیایم من درد نداشتم درد مردم منظورم است تنها درمورد خود فکر میکردم که گویا خدا مرا چه سرنوشت بدی داده است اما بعدها دانستم که در تعیین سرنوشت من ابتدا کاکایم محمدرسول و بعدا سیف الدین همینطور همه انسانها سهم داشته اند و همهء اینها دست را یک کرده اند سرنوشت مرا نوشته اند کاکایم محمد رسول در روزیکه پدرم خان محمد درحال نزع بود شصت او را درزیر خطی که ملای مسجد نوشته بود گرفت و چند نفر شاهدان بی ایمان نیز در زیر آن شصتهای سرگین آلود شانرا گذاشتند من از کاکایم محمد رسول پرسیدم خط چیست که انگشت پدرم را ماندی؟ کاکایم در جوابم گفت بروگمشو صدایته نکش فقط ۲۰ دقیقه بعد معلوم میشود ۲۰ دقیقه بعد پدرم فوت شد من و دوخواهرم ماندیم که قبلا این قصه را گفته ام دو خواهرم را کاکای نامردم در برابر پول فروخت و مرا بطرف بیهوده گی و بچه بی ریشی وحتا تن فروشی سوق داد و خودش بالای هستی و دارائی وزمینهای پدرم شکم انداخت زن دوم گرفت زن سوم گرف و بالاخره میخواست چون هدایت پیامبرش زن چارم بگیرد که

به جهنم فرستادم اش وگوشتش را پاکت کردم که سگهای ولگرد وگرسنه بخورند .

یکی از مسئولین تحقیق از دادخدا پرسید چرا بعوض کشتن بالای کاکایت دعوانکردی وحقث را نگرفتی؟

دادخدا درجواب گفت مرا جامعه استغراق نموده بود من در انتظار مردم وحکومت گیاهی هرزهء بیش نبودم کجا حرف مرا کسی میشنید هنوز ناحق به زندان میافتیدم حالاکه در زندان هستم افتخار میکنم که ارزش زندانی شدن را دارد .

یک از منسوبین تحقیق از دادخدا پرسیدند وقت پلانهای رزیلانه وقتاتلانه بر سر داشتی چرا زن گرفتی وبه سرنوشت یک دختر معصوم تو هم مثل کاکایت بازی کردی؟ دادخدا درجواب گفت: حق باشماست من زمانیکه دیگر از استفاده افتیدم ریش وموی رویم را پوشانید صورتم را موهای سیاه رنگ پوشانید یکی از دخترهای که اوهم مثل من سرنوشت اش را برادران اندری اش نوشته بودند برای من دادند و ازمن خواستند تا با اوشان نکاح کنم من با خدیجه نکاح کردم و از خدیجه یک پسر بنام نوید داشتم که کشتم اش و دو دختر دارم بنام های ناهید و مزگان که تا اندازهء که خبر دارم حنیفه خانمم آنها را چون خودش ومن تربیه نداده آنها را در مکتب فرستاده حالا هر دو دخترهایم جوان هستند وهر دوی شان ازنام من خوشبختانه نفرت دارند ورنه در روزی که من اعدام شوم آنها اشک میریختند خو خدا را شکر که از من نفرت دارند زیرا نوید برادرشان را کشته ام گرچه از گذشته ئ مادرشان نیز مطلع اند ولی او را مظلوم دانسته سخت احترام میکنند فعلا هم حنیفه در یکی از فابریکات کشمش پاکی کار میکند و دو دخترش را به دانشگاه میفرستد.

نفری دیگر تحقیق پرسید این ضیاء الدین را چه میشناسی که او برایت کتاب داد ومیدهد وتقربیا همون ترا باسواد ساخت؟

دادخدا گفت در سلول خودم محبوس بودم که روزی ضیاء الدین را نیز به جرم قتل کاکایش آوردند من علاقه گرفتم که چراکاکایش را کشته است باید همراهیش همراز میشدم که درنتیجه همراز شدن او برایم کتابهای مفید داد وبعدا درمورد خودشناسی و فلسفه کتابهای برایم داد و این مراده تا فعلا جریان دارد .

هیئت تحقیق گفت: پس توهم از ضیاء الدین تقلید کردی وکاکایت را کشتی؟ دادخدا گفت نخیر من هنوز آنوقت در فکر قتل و قتال هیچگاه نبودم ومن در ابتدا فکر میکردم باید بعد از ختم دوره زندان آدم شریفی باشم ولی متاسفانه باخواندن رمانهای فرار از زندان یاد گرفتم که یکی ازراه های نجات از زندان فرار است همان بود که ابتدا فرار بعد از سه سال نخم کنی از زندان فرار کردم ودرشب اول فرزندم نوید را کشتم ودوباره به افتخار بنام قاتل در زندان آمدم آنوقت دیگر زندانیها که هر کدام شان قاتلین حرفوی بودند مرا بدیده احترام میدیدند ولی قبلا بنام سارق یکنان همه ازمن نفرت داشتند دانستم که در زندان هر قدر جرم بلند داشته باشی وگناه عظیم بهتر است و خوب نوازش می بینی از طرف زندانیان چنانچه در دنیای بیرون رجاله ها بهر اندازه که انسانها جنایتکار قاتل و قویتر باشند قابل احترام وحتا واجب الاحترام هستند ویا هر قدر بالاتر فکر کنیم باید سطح جنایتها نیز باید بالاتر باشد ببینید دولتهای فاسد بهر ندازه که فاسد باشند بهمان اندازه ظالم ودیکتاتور باشند بهمان اندازه رعیتها شان باد شان میرود ویا درسطح جهانی اگر فکر کنیم هر اندازه که دولتهای قویتر وظالم تر باشند وبه هر اندازه که سلاح های مرگبارتر آنهم برای قتل وکشتار انسان ویا همان بشر به همان اندازه جهان را تسخیر مینمایند وبه همان پیمانه دیگر کشورها از او شان میترسند حالا ببینید اسرائیل را دولت بسیار خورده باسابقه خیلی کم قدرتمندترین کشور دنیاست و یا مثلا امریکا که آقای کره ئ زمین هستند زیرا سلاحهای مرگبار

هستوی زیادتري دارند وانسانهای زیادی را کشته اند ومیتوانند بکشند وهمچنان کشور روسها اوکراین را بخاک سیاه برابر کرد چنانچه اسرائیل فلسطین را از کره ئ زمین میخواهد محوه نماید و انسانهای ان دیار را بجاهای دیگر جبری منتقل مینمایند .من هم میخواهیم ریکارد قائم کنم بالاتر از قویترین قاتل های سریالی جهان قتل کنم و آدم بکشم .

هیئت تحقیق دربین خود شان تبصره میکردند که گویا دادخدا برای یک لحظه فلیسوف است و برای لحظهء دیگر قاتل در حیرت هستیم که چگونه ازین پرونده کامیاب بدرآئیم؟

درهمین وقت دادخدا بسیار به جرئت تمام گفت : منکه برای تان چیزی را گنگ نمانده ام در هرقتل و دزدی اولی ام که یک نان بود همه را بسیار واضح برای تان اعتراف وبلبل وار سخن گفته ام .

واینک داستان یک دوقتل دیگر که من راستی ترسیدم : یکی از شبهای تاریک من عادتاً در شبهای که مهتاب میبود برای قتل کردن نمیرفتم بهر صورت در یکی از شبهای تاریک از رستورانت که خواب میکردم لباسهای قصابی ام را پوشیدم وقیافه ام را تغیر دادم رویم را که خدا وطبیعت سیاه کرده بود من نیز با ذغال ومبلایل سوخته خوب سیاه کردم رفتم در منزل که در نظر داشتم در آن خانه مردی نامردی روزگار بنام جبار که یک مدت او نیز مرا به اصطلاح بچه نگاه کرده بود رفتم وقت داخل اتاقش شدم برای من معلوم بود که او همیشه تنها و در اتاق گوشه میخوابید زیرا بنام مسلمان بود نماز نمیخواند نمیخواست صدای آذان را بشنود به همین خاطر در یکی از تاریک خانه ها برایش اتاق ساخته بود گرچه سه فرزند وزن ودختر هم داشت اما همراه خانمش نمی خوابید اگر بچه میبود با بچه میخوابید و اگر بچه نمیبود تنهای تنها میخوابید امشب تصادف که من درخانه اش از راه های صعب العبور دیوارهای بلند بالاپریدم وخود را در اتاق جبار رسانیدم دیدم که دونفر خوابیده اند زیر یک پتو ابتدا گمان

بردم که البته باخانم خود خوابیده است اگر با خانمش میبود هیچگاه او را نمیکشتم زیرا او حق یکنفر را ادا میکرد ولی بسیار به احتیاط روی شان را برهنه ساختم دیدم که در پهلوی جبار یک بچه مثلی که من میخوابیدم خوابیده است و نیم تنه جبار از ناف پایان برهنه است واز او بچه تمام بدنش لخت بود او را جبار درپهلویش لخت خوابانیده بود باخود فکرکردم که اگر این بچه را نکشم خو اینهم ناجوانیست که فردی چون من بار بیاید و از جانب درپهلوی جبار به اصطلاح شوهر قبلی من خوابیده است باید کشته شود ورنه سر و صدا میکند بناء اقدام کردم به بیهوش ساختن هردو را بیهوش ساختم بعدا با کارد گاو کشی جبار را از گلو حلال کردم درهمین وقت بچه که نامش را نمیدانستم بیدار شد وخواست صدا بکشد عاجل با کارد در دهنش زدم دهنش را پاره ساختم بعدا او را نیز سلاخی نمودم درهمان شب بسیار ترسیده بودم زیرا بچه مرا بنام صدا زد و نیز بیدار شد درست بامن بند وبغل شد اما کارد گاوکشی کارش را تمام کرد او را دیگر خوب به نرخ قصابی تکه؛ تکه نمودم وجبار را فقط حلال نمودم وبعد ازآنکه مطمئن شدم هر دو مردند فرار نمودم بلی همان شب ترسیده بودم .

یکی از اعضاء هیئت تحقیق پرسید بچه ئ خر اینهمه گپ های را راست میگی یا لاف میزنی قصهء کدام فلم هالیود ویا بالیود را میکنی یا قصهء سرگذشت بدنام خودت را؟ دادخدا برایش جواب داد بیادر چه ضرورت دارم که دروغ بگویم وبالای خود تهمت کنم؟

همین آش و همین کاسه همین دولت خداداد شما و همین من بچهء بی ریش قاتل دزد یک نان اگر دقیق شوید ابتدا بازی از ظلم کاکایم شروع شد نزدیکترین کسی من در زندگی و دور دوم زندگی من از سرقت یکنان آغاز یافته است حالا شما مردمان دانشمند و هرچیز فهم پیدا کنید که سرنوشت من رقم زده ام ویادر ساختن سرنوشت من وتو چند نفر بالاخره

صدها نفر و یک اجتماع سهم دارند بلی دقیقا من هم می پذیرم که تابع خواهشات نفسانی خودم شدم ورنه نباید چنین میبودم که هستم . شریف یکی از جمله هیئت تحقیق گفت دادخدا: اینهمه استدلال بی چا وبی مفهوم یعنی چه؟ دادخدا گفت چه کنم خودم بروم ریسمان حلقه ئ دار را بر گردنم بیاویزم یا چیطور من که هر دقیقه اعتراف میکنم که دزدیک نان هستم وقاتل ۱۶ نفر .

در یکی از شبهای سرد و تاریک زمستان، در رستوران کاکا نجیم که در آن شب خواب به چشمم نمی‌آمد، به افکار پیچیده‌ای فرو رفتم. هزاران بار دلم به من می‌گفت که باید به خانه‌ی عین‌الدین و ویس محمد بروم و انتقام خود را از آنها بگیرم. در دلم، آتش کینه و انتقام می‌سوخت، اما در همان حال ترس از گرفتار شدن در برف و جا ماندن رد پاهایم مرا به خود می‌آورد. به این فکر می‌کردم که اگر پولیس بیاید، مرا دستگیر کرده و زمان و فرصت من را به هدر خواهد داد. در دل می‌خواستم دست کم ده نفر دیگر را هم بکشم تا انتقامم کامل شود، اما جرئت نمی‌کردم که حرکت کنم. در حالی که فکر و خیال مرا مشغول کرده بود، خواب از چشمانم گریخته بود.

تصمیم گرفتم که به طور پنهانی به خانه‌ی خودم بروم و حداقل از نزدیک تنفس اطفالم و همسرم را بشنوم. این لحظات سکوت و آرامش، مانند نسیمی دلنشین بر روی قلبم نشست. اما در همان لحظه، بغض در گلویم شکست و نتوانستم از گریه خودداری کنم. در طول عمرم، هیچ‌گاه آن‌طور گریه نکرده بودم. گویی دنیایم زیر و رو شده بود و در دل سنگی‌ام، آتش کینه همچنان شعله‌ور بود.

شب به پایان رسید و من همچنان در دل خود با دوگانگی بین انتقام و انسانیت دست و پنجه نرم می‌کردم. از یک سو، خواسته‌های درونی‌ام مرا به سمت کشتن و خشونت می‌برد، اما از سوی دیگر، آن لحظات ملایم و

شیرین با خانواده‌ام مرا به یاد لحظات زیبای زندگی انداخت. در نهایت، همان شب تصمیم گرفتم که به خانه‌ام برگردم و حداقل صدای نفس‌های عزیزانم را بشنوم. با این که دل به آرامش پیدا کردم، هنوز هم در دلم آتش انتقام زبانه می‌کشید، اما این بار اندکی آرام‌تر از قبل. ده روز دیگر برای عین‌الدین و ویس‌محمد زمان زندگی بخشیدم، شاید برای بازگشت به انسانیت خودم. درینجا هیئت تحقیق بین خودشان چنین تبصره نمودند:

دادخدا، فردی است که تحت تاثیر کینه و انتقام، مسیر خشونت و کشتار را برگزیده است. اما در میان تاریکی‌های ذهن و احساساتش، لحظاتی از انسانیت و عذوفت وجود دارد که می‌تواند او را از این مسیر انحرافی نجات دهد. این داستان نشان می‌دهد که هر فردی در دل خود دوگانگی‌هایی دارد: از یک سو تمایل به خشونت و انتقام، و از سوی دیگر کشش به سوی محبت، انسانیت و درک احساسات.

شخصیت دادخدا در این داستان به نوعی در جستجوی آرامش و رهایی از فشارهای درونی خود است، ولی همچنان در برابر احساسات پیچیده‌ای که در دلش می‌جوشد، گرفتار است. این داستان به شکلی نمادین نشان می‌دهد که هر فردی با انتخاب‌های دشواری در زندگی مواجه است، انتخاب‌هایی که نه تنها بر خود او بلکه بر دیگران نیز تاثیر می‌گذارد. دادخدا با خود قصه اش را چنین می‌گوید:

در آن شب سرد و تاریک زمستان، در رستوران کاکا نجیم که در آنجا پناه گرفته بودم، افکارم به قدری درهم و برهم شده بود که نمی‌توانستم آرام بگیرم. همانطور که در دل شب، در فضای تاریک و بی‌صدا نشسته بودم، در درون قلبم یک کشمکش بی‌پایان جریان داشت. تصمیم گرفته بودم که انتقام بگیرم؛ اما در عین حال، یک احساس متفاوت نیز در من می‌جوشید. هزار بار به خود می‌گفتم که باید به خانه‌ی عین‌الدین

و ویس محمد بروم، اما ترس از عواقب آن، از برف‌هایی که رد پایم را بر جای می‌گذارد و از گرفتاری‌های احتمالی در دست پولیس، مرا از این کار منصرف می‌کرد.

چندین ساعت در این افکار غرق شده بودم، تا اینکه در نهایت تصمیم گرفتم به خانه‌ام برگردم. می‌خواستم از نزدیک صدای تنفس همسرم و فرزندم را بشنوم. شاید این صدای آرامش‌بخش می‌توانست به دل من آرامش دهد. قدم‌های دزدانه‌ام را برداشتم و در سکوت شب به سوی خانه حرکت کردم.

هنگامی که به خانه رسیدم، همه در خواب بودند. در دل شب، درختان و شاخه‌های یخ‌زده به آرامی تکان می‌خوردند. با احتیاط وارد خانه شدم، گویی می‌ترسیدم که اگر صدایی ایجاد کنم، خواب عزیزانم را به هم بزنم. نزدیک‌تر که شدم، صدای نفس‌های آرام و منظم آنها را از دور شنیدم. یک احساس عمیق در دل من شکل گرفت، گویی این لحظات شیرین آرامش، همه‌چیز را فراموش کرده بود.

در دل شب، به آرامی به سوی همسرم رفتم و چهره‌اش را با دقت و محبت نگاه کردم. بوی آرامش‌بخش پوست او را استشمام کردم و به گونه‌اش بوسه‌ای کوچک زدم. همانطور که به فرزندم نزدیک شدم، دست‌های کوچکش را لمس کردم و نفس‌های نرم و خواب‌آلودش را حس کردم. همان لحظه، احساس کردم که در این دنیای بی‌رحم، تنها همین لحظات کوتاه، واقعی و ناب هستند.

با وجود این لحظات عمیق، دلی که هنوز در آتش انتقام می‌سوخت مرا از حرکت باز نمی‌داشت. با وجود همه این احساسات انسانی که به من دست داده بود، نمی‌توانستم خود را از حس کینه‌ام رها کنم. آرام آرام از خانه خارج شدم و دوباره به رستوران برگشتم، جایی که باز هم در دل تاریکی خودم را تنها و رها از احساسات پیچیده‌ی درونم یافتم.

نویسنده درین مورد چنین مینویسد:

در این بخش از داستان، شخصیت دادخدا به لحظاتی از عشق و انسانیت باز می‌گردد که به شدت با تمایلات خشونت‌آمیز او در تضاد است. در حالی که او هنوز در دل خود از کینه و انتقام می‌سوزد، به خانه‌ی خود می‌رود و این لحظات را به نوعی برای تجدید ارتباط با انسانیت خود می‌بیند. دزدانه وارد خانه می‌شود، گویی می‌خواهد در پناه این آرامش‌ها از درگیری‌های درونی خود فاصله بگیرد. اما این لحظات، علی‌رغم زیبایی و معنای خاصی که برای او دارند، نمی‌توانند او را از انتقام‌جویی‌اش منصرف کنند. این تضاد درونی و جستجو برای آرامش در برابر کینه، یکی از ویژگی‌های پیچیده شخصیت او است.

گوش دادن به نفس‌های خانواده، بوسیدن همسر و لمس فرزند، نشانه‌ای از دلبستگی‌ها و احساسات انسانی اوست که به طور موقت، شعله‌های کینه‌اش را خاموش می‌کند، اما به محض خروج از خانه، دوباره به رستوران برمی‌گردد و در دل تاریکی به تنهایی خود ادامه می‌دهد. این بازگشت دوباره به تنهایی و انتخاب مجدد مسیر خشونت‌بار، نشان می‌دهد که درون دادخدا هنوز به طور کامل به آرامش نرسیده است.

این لحظات در عین حال که انسان را به عمق روان شخصیت می‌برد، به نوعی نشان‌دهنده تضاد درونی افراد است؛ اینکه چگونه گاهی احساسات و عواطف ما، حتی در سخت‌ترین شرایط، می‌توانند در برابر خواسته‌های دیگر ما مقاومت کنند و گاهی نیز نمی‌توانند جلوی انتخاب‌های سرنوشت‌ساز را بگیرند.

دادخدا صرف بخاطر شنیدن صدای تنفس همسر و فرزندانش برای مدت ده روزی دیگر زندگی عین الدین و ویس الدین را تمدید مینماید ولی در شب یازدهم دادخدا مجهز با سلاح قصابی از دوکان کاکا نجیم بطرف خانه عین الدین میرود بمجرد بالاشدن از راه دیوار وارد اتاق عین الدین

میشود او را به ضرب یک تبرچه در فرق سر از دنیا رخصت میکند عین الدین آخرین نفسهایش را میکشد و دادخدا به جسد او میگوید بیاد داری چگونه فرزندان یتیم چون منرا به بیراهه غرض رفع خستگی وشهوت باخود میبردی و خانه چنید طفل بیگناه چون من را خراب ساختی برو به جهنم.

دادخدا از آنجا خارج شده تصمیم دارد که ویس الدین را نیز همین امشب از بین ببرد ولی نزدیک خانه ویس که میرسد سگ ویس الدین پارس میزند یکبار دادخدا تصمیم میگیرد باید این سگ را بکشد باز باخود میگوید نه هزارها ویس الیدن مانند فدای سر این سگ از تصمیم قتل امشب ویس الدین منصرف شده بطرف کلبه اش میرود . فردای آنروز درهمه جا آوازه میافتد که عین الدین کشته شده واینکا؛ کار دادخدا است ولی دادخدا نسبت اینکه به قیافه های مختلف میگردد پلیس از گرفتاری او عاجز میماند ودر اخیر برای همیئت تحقیق اضافه میکند که این به این معنا نیست که افراد باقیمانده در لست ام را نمیکشم صدفیصد آنها را نیز میکشم اینهم اعتراف دیگر ؛ دیگره چه میخواهید که برای تان از جنایات خودم وجنایاتی که بشر مرا مجبور ساخته جنایتکار بار بیایم قصه کنم هیئت تحقیق امروز باز دادخدا را به سلول شخصی اش در داخل زندا تحت تدابیر سخت امنیتی انتقال میدهد

روز بعدی دادخدا بیدون اینکه از او سوال کنند با تبسم در لب به هیئت تحقیق پیشنهادکرد که اگر اجازه دهندقصهء یک قتلی را برای شان بازگو نماید؟ هیئت تحقیق گفتند بگو بشنویم چگونه قصه است که خنده در لب داری و از قتلی که کرده ای خوش آمده؟

دادخدا گفت: سالها قبل یکی از شبها خدا را درخواب دیدم او زار ؛زار گریه میکرد آهسته؛ آهسته نزدیکش شده پرسیدم چرا چه شده خدای ناز من؛ خدای قادر وتوانا خدای قادر مطلق توچرا گریه میکنی؟ یکی از محققین

برایش گفت همی تو چتل قاتل خدا رادرخواب دیدی؟ بیشرم خجالت بکش حال از پشت خدا هم تهمت میکنی؟ ولی رفیق مستنطق گفت بگذاریش که چه خواب دیده خو دادخدا باز درجوابت چه گفت؟ دادخدا اضافه نمود:

خدا درجوابم گفت تازه خبر شدم که خیلی ها از نام من صاحب آرگاه وبارگاه وخانه و مکان های مجلل شدند ولی خودمرا میبینی که در چه حالت فقر وبچاره گی به سر میبرم؟ من برایش پیشنهاد دادم که خداوند تومیتوانی همه کائنات در اختیارت هستند زندگی مرفعی برایت درست کنی ! خدا درجوابم گفت نه من از تو خواهشی دارم اگر میتوانی برو و همه آنانی را که زیر نام پیر؛ عارف؛ ملا و مرشد از نام من استفاده میکنند و پول ثروت میاندوزند وحتا جهاد میکنند که دین مرا حفظ نمایند گریه ام اضافه تر میشود لطفا مرا کمک کن ! من گفتم خدای بزرگ من فدایت شوم من چه باشم که ترا کمک نمایم برایم گفت برو و همه این هارا بکش جز ادیسون؛ انشتاین ومخترعین دیگر آنهای که ادعا دارند ازخدا پیام آورده اند همه را بکش این مطلب مرا زیا دخذناید و از خواب بیدار شدم ولی متاسف هستم که هنوز موفق نشده ام امر خدای قادر مطلق وتوانا را بجا نمایم حداقل چند نفر ازین دروغگویان را بکشم فقط من کسانی را میکشم وکشته ام که مستقیما بخودم ضربه زده اند.

حریف یکی از مستنطقین پرونده دادخدا از او پرسید ازهمین یکطرف شروع بگو که سیف الدین چه گناهی داشت که تو در زندان او را بقتل رسانیدی؟

دادخدا تبسمی زد وگفت : اگر شما سیف الدین را میشناختید حالامرا بندی نمیکردید بلکه مرا مدال شجاعت ومردانگی میدادید؛ همه محققین خندیدند ویکی شان پرسید چه شهکاری کردی درمرگ سیف الدین که ترا مدال میدادیم ؟

دادخدا گفت: اگر اجازه دهید من این مطالب درمورد سیف الدین را به قلم مینویسم لطفا یک ورق کاغذ برایم بدهید؟! ظریف برایش یک ورق کاغذ داد و دادخدا در یک صفحه کاغذ درمورد سیف الدین چنین نوشته بود: «برای انتقال این مطلب از زبان "دادخدای قاتل" به هیئت تحقیق انکشاف، باید لحن و سبک کلام متناسب با یک گزارش رسمی و دقیق باشد، همچنین باید توضیحات واضح و مستند درباره هر سه نکته ارائه گردد. در ادامه، متن پیشنهادی به شکل گزارش برای هیئت تحقیق انکشاف آمده است:

بسم الله الرحمن الرحيم

اعضای محترم هیئت تحقیق انکشاف،

من از زبان زن سیف الدین احتراماً به استحضار می‌رسانم که در طول زندگی مشترک من با سیف الدین، رفتارهای ناپسند و غیرانسانی بسیاری از وی مشاهده گردید که باید برای روشن شدن حقیقت به آن اشاره شود:

اول:

سیف الدین انسان بی‌خرد و بی‌عقلی بود. او هیچ‌گاه به ارزش‌های انسانی و انسانی‌گری توجه نمی‌کرد. همانطور که در روایت‌ها آمده است، او هیچ‌گاه در خدمت خود و اطفالش نبود، و همچنان هیچ‌گونه ارزشی برای همسر خود قائل نمی‌شد. برای مثال، او در شب‌های طولانی، زمانی که من از شدت خستگی و تنهایی به شدت نیاز به آرامش داشتم، به هیچ وجه به من توجه نمی‌کرد. من در گوشه‌ای از خانه، تنها و بی‌پناه می‌خوابیدم، در حالی که او هیچ‌گونه احساس مسئولیتی در قبال من نداشت و در پهلوی دادخدا می‌خوابید و برای دادخدا گفته بود که من زن و فرزند ندارم.

دوم:

سیف الدین به گونه‌ای رفتار می‌کرد که حتی وقتی در کنار او نبودم، اجازه نمی‌داد به خانه پدرم بروم و یا در محافل اجتماعی دوستان و خانواده‌ام شرکت نمایم. این رفتارها نشان‌دهنده تسلط و اقتداری بود که او بر من داشت و از هرگونه آزادی فردی جلوگیری می‌کرد.

سوم:

در نهایت، او مرا به عنوان برده‌ای در نظر می‌گرفت تا یک زن با حقوق انسانی. رفتارهای بی‌رحمانه و تحقیرآمیز او باعث می‌شد که هیچ‌گاه احساس ارزشمندی و احترام نداشته باشم. از نظر او، زن تنها وسیله‌ای بود برای خدمت به نیازهای او و خانواده‌اش، بدون اینکه به حقوق انسانی و احساسات من توجهی داشته باشد.

با این توضیحات، امیدوارم که شما به دقت این موارد را بررسی و نتایج آن را برای بهبود وضعیت اجتماعی و حقوقی زنان در نظر بگیرید و من این مطلب را قسم می‌خورم که مستقیماً از زبان خانم سیف الدین بی‌وجدان نوشته کرده‌ام.

با احترام،

دادخدای قاتل

در نتیجه هیئت تحقیق از دادخدا پرسیدند این مطالب بخودت چه ارتباطی داشت که درعین اینکه او مجازات میشد و شاید هم بعد از سپری نمودن دورهء بند اصلاح میشد که او را به قتل رسانیدی؟

دادخدای قاتل گفت: من دقیق یک قاتل هستم ولی هیچگاه برده دار نیستم هر انسانی که در حق زن ظلم و تعدی نماید من دشمن او هستم همینکه مرا منحیت بچهء بی ریش؛ سیفو در کنارش می‌خواه‌باید و از وجود من استفاده جنسی میکرد و زنش تنهای تنها در انتظار شوهر نامردش تا صبح‌ها بیدار میماند مستحق این بود که من میکشتمش که خوشبختانه

موفق شدم وقتلش نمودم. علاوه از آن سیف الدین درابتدا در زمان بچه گی و سن همراهی خودش یک انسان مفعول بوده وبا خیلی افراد شبها را گذرانیده بود ولی بعد از سنین ۲۳ و ۲۴ خودش قرض های خود را جمع میکرد به دهها طفل خورد سال را مانند من از راه بیون کشیده به بیراهه سوق داده بود من افتخار میکنم که قاتل او هستم .

ویا مثلا فولاد بی حیثیت که خودش زنش را برای دیگران روان میکرد تا او پول پیدا کند وعاید روزانه زنش را فولاد میگرفت بالای مثل من بچه های بی ریش مصرف مینمود یعنی او نامردی بود که بلای نان زندان در فرق او بی شخصیت شما خود قضاوت نمائید وقت یکمرد به این حد بی حیثیت شود که زنش برایش از راههای غیر مشروع یعنی با خوابدن در کنار دیگران پول پیدا نماید وشوهرش مانند من به ده پسر بچهء مظلوم را از راه کشیده وبه بی راهه سوق دهد وشبانه کنار بچه های برهنه روی بخوابد زنده ماندنش جواز دارد؟ در کتاب من دادخدای قاتل زنده ماندن چنین افراد جواز ندارد باید بمیرند وبه جهنم خدا بروند لهذا من کار و وجیبهء خود میدانم که وحشی های دوپارا که درلباس آدمی ظاهر شده اند از بین ببرم بعد از جنایاتی که با من صورت گرفت من به پیش خود فیصله نمودم قبل ازینکه درچوبهء دار چرخک بزنم میخواهم سرخیلی ها را از تن شان جدا نمایم

چنانچه یکی از روزها شیرباز را که یک مرد کوهی بود و روزی بالای من تجاوز نموده بود سلاخی نمودم خیلی دلم یخ شد

قضیه طوری بود که من او زمان درجمع خانجان بودم دریکی از محافلی که من میرقصیدم زنگ درپاهایم بود وجامن هم در تن ام وهمچنان سینه های ساختگی در روی تخته سینه ام بود بمجردیکه آوازه شد که قمندان پولیس رسید افراد پولیس که نیز برای اشتراک درمحفل طوری پنهانی آمده بودند همه فرار نمودند در نتیجه خانجان نیز همراه بعضی ها فرار

نمود درین موقع چراغ ها را خاموش کرده بودند مرا یکی از تماشاچیان بنام شیرباز در آغوشش سخت گرفت و مرا باخود فرار داد در مسیر راه چند نفری دیگر مانند برات ؛ جلات و جمعه گل با شیرزادیکجای شدند این چار نفر مرا در یکی از اتاقهای که کاه خانه بود برای زمستان چارپایان در آنجا کاه ذخیره نمودند در آنجا ابتدا شیرباز و بعدا همه اینها بالای بالنوبه دو دو بار تجاوز نمودند این یکی از آرمانهایم بود که روزی به داد شیرباز و همراهان شان میرسم همان بود که یکی از روزهای در یکی از گوشه های زمینهای لالکو باشیرباز مواجه شدم و هر لحظه آتش انتقام در دلم زبانه میکشید و خوشبختانه من یک کارد خیلی تیز و خطر ناک باخود داشتم در ابتدا در قلب شیرباز تیغ را فرو بردم بعدا تا لحظات کمتر از ۳۰ دقیقه او را مثل یک قصاب ماهر سلاخی نمودم و زیاد خوش شدم و واقعیت در آن لحظه من زیاد خندیدم و باخود مصمم تر شدم که همه انسانهای رزیل را از بین میبرم و تا زمانیکه دستگیر شدم این سلسله قصابی جریان داشت ولی متاسفانه من قصاب انسانهای بودم که گوشت شان را حتا سگها نمیخوردند.

حنیف یکی دیگر از اعضای تیم تحقیقاتی از دادخدا پرسید خلاصه دوام بده هر قدر قتل و جنایتی که انجام داده ای همه را قصه کن. دادخدا آهی سردی کشیده افزود من قبلا برای تان گفتم که من تا فعلا ۱۶ قتل انجام داده ام ولی یک جنایت بزرگتر از قتل انجام داده ام که به یکبار و ده بار اعدام نیز تلافی نمیشود هر سه عضوی تحقیق میگویند میشنویم!

دادخدا میگوید یکی از روزها که ویسکی نوشیده بودم و چرس هم زده بودم تا هنوز در رستوران با تغیر قیافه کار میکردم دختری گدای را دیدم که نان های پس مانده مشتریان را جمع میکرد و باخود میبرد او را یکی از روزها تعقیب کردم تا برایم ثابت سازم که این دختره نان پسمانده را

برای کیه میبرد وقت در یک خانه ویرانه رسیدم از دور تماشا نمودم که مردی پیری با عینک های زره بینی که در چشمهایش بود ولی آنرا با تارها دور گوشهایش محکم نموده بود انتظار بود با یک زنی که تقریباً ممکن ۶۰ سال عمر داشت در آن جا حضور داشتند آنها نانی را که دخترک با خود از ته مانده های مهمانان رستورانت آورده بود عاجلاً شروع به خوردن نمودند و من بالاخره مجبور شدم که خود را به آنها نزدیک سازم و از احوال آنها باخبر شوم از پیرمرد کور پرسیدم برادر چگونه به این حال افتیدین چرا مثل من سرنوشت تیره و تار دارین؟ پیرمرد گفت: من و این خانم که میبینید باهم ارتباط نامشروع داشتیم بیدون نکاح و محفل عروسی ازدواج غیر شرعی نمودیم و از یکجا شدن مان این دخترک که نسیمه نام دارد بدنیا آمد ما اصلاً از روستاهای ولایت کُنر درینجا در طول همین ۹ سال زندگانی بشکل بخور و نمیر داریم قبل ازینکه نسیمه جان نان پیدا کند همین زن که اصلاً بیوه کسی دیگری بود و با من ازدواج نامشروع نمود میرفت و نان آور خانه بود من دیگر همینجا که مبینی زیر همین خیمه ۹ سال را گذشتانده ام ولی شوربختانه که یکروز هم پشت نان و روزی نرفته ام و روزی را خدا در همینجا برایم رسانیده بیدون دیگر سوال و پرسان آنمرد شانزدهم را در همانجا به قتل رسانیدم و آن خانم بیوه را بادخترش نسیمه در یکی از یتیم خانه های شهر تسلیم دادم در همان زمان که آنمرد را کشتم آن دختر گدا سنگ بزرگی را برداشت و در سینه ئ من زد من نمیدانم چرا و چگونه تغیر نمودم دیگر تصور نمودم که جنایت بزرگی را انجام داده ام دیگر دوباره وقت به رستورانت رفتم سه روز قبل مردی جوانی را مالک رستورانت بنام شاگرد نو استخدام نموده بود ولی او هم خود را طوری معرفی نموده بود که من خانه و جای ندارم اگر مرا شبانه اجازه دهید شبانگاهان همینجا میخوابم مالک رستورانت پذیرفته بود بعد از گذشت سه شب من که عادتاً شبانگاهان به قیافهء

اصلی خودم میبودم وموهای ساختگی را دور میانداختم ولی بدبختانه که آن شاگرد جدید الورود پلیس بوده و در قیافهء شاگرد خودرا درینجا صرف برای دستگیری من وظیفه داشته همان شب به مجردیکه من موهای ساختگی را از رویم پس نمودم وبا ان نفری جدیده در گپ .گفت بودم که ناگهانی دست بند را از جیبش بیرون آورده ومرا دست بند زده کارت هویتش را نیشان داد که پلیس مبارزه باجرائم جنائی حوزهء ۱۳ بود همینجا بود که من دوباره داخل زندان محبس مرکزی شدم ولی اینبار در سلول انفرادی به سر میبرم و منتظر سرنوشت بعدی ام که مطمئنا باید اعدام باشد نزد شما هستم .

ظریف مستنطق گفت بعنوان اخرین سوال !

اگر چیزی گفتنی داشته باشید چه میخواهید با شما صورت بگیرد اگر میخواهید تخفیف مجازات شوید بگوئید!

ولی دادخدا بسیار به جرئت غیر اخلاقی اش گفت یگانه چیزی که میخواهم این است که هرچه زودتر اعدام شوم وبس .درین وقت حکم محکمه را که هیئت تحقیق باخود آورده بودند برای دادخدا قرائت نمود: تودادخدا ولد خدای رحیم نسبت قتلهای مکرر محکوم به اعدام هستی اگر کدام گفتنی داری بگو ! دادخدا گفت من در زمانیکه حلقهء دار را به گلویم میانداخت چند کلیمه حرف خواهم زد .

فردای آروز در یکی از میدان های وسیع شهر دادخدا را احضار کردند تا به دارش بیاویزند از طرف مسئول محکمه حکم برایش قرائت شد و در اخیر برایش گفت : حالا حق داری هرچه میخواهی بگوئی:دادخدا گفت من همه حرفهایم باخدا است از شما تقاضا دارم چشمهایم را باز کنید وحلقه را خودم به گلویم میاندازم همین کار شد و دادخدا برای همیشه به دار مجازات آویخته شد و از دنیارفت.

پایان

